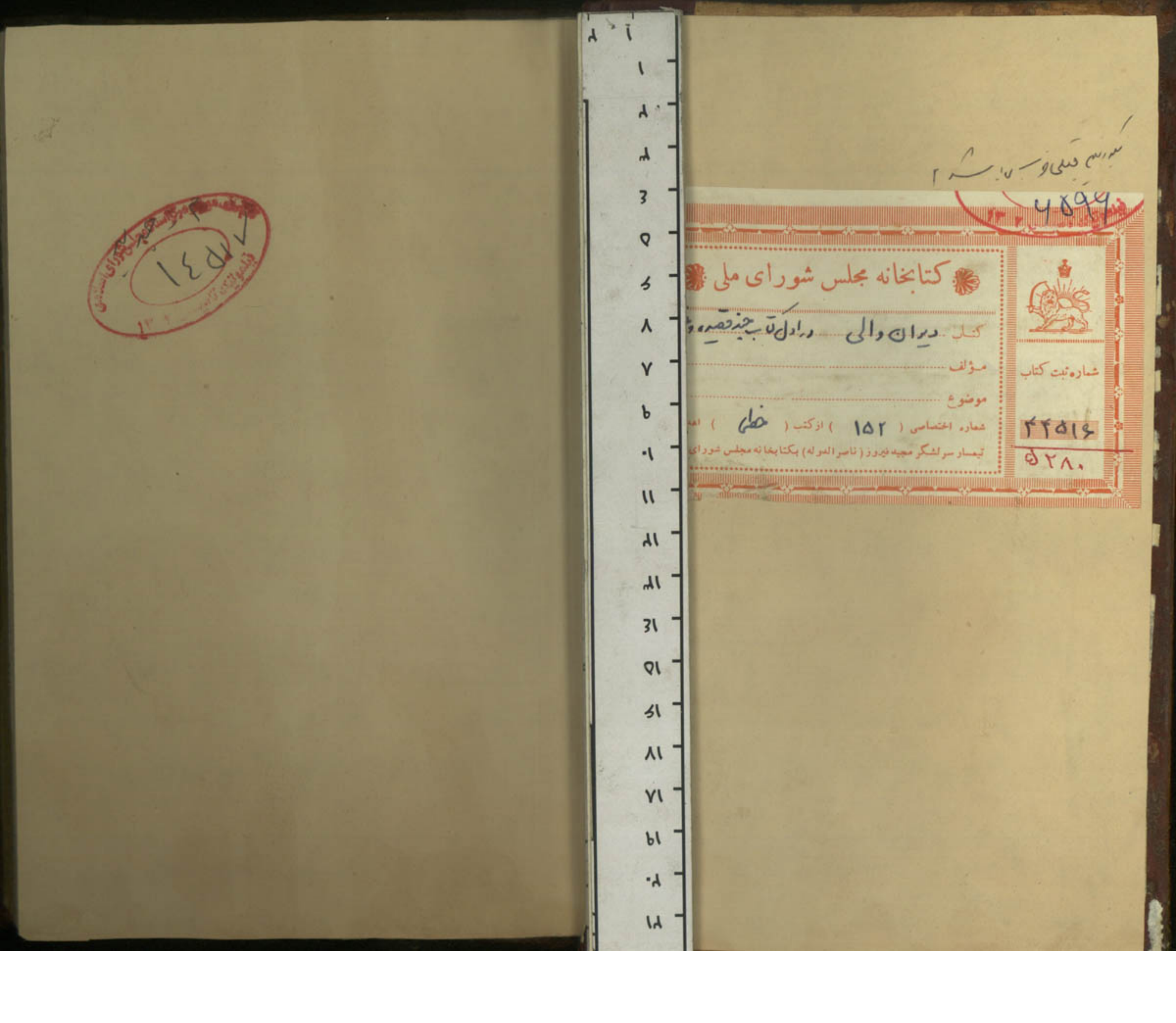
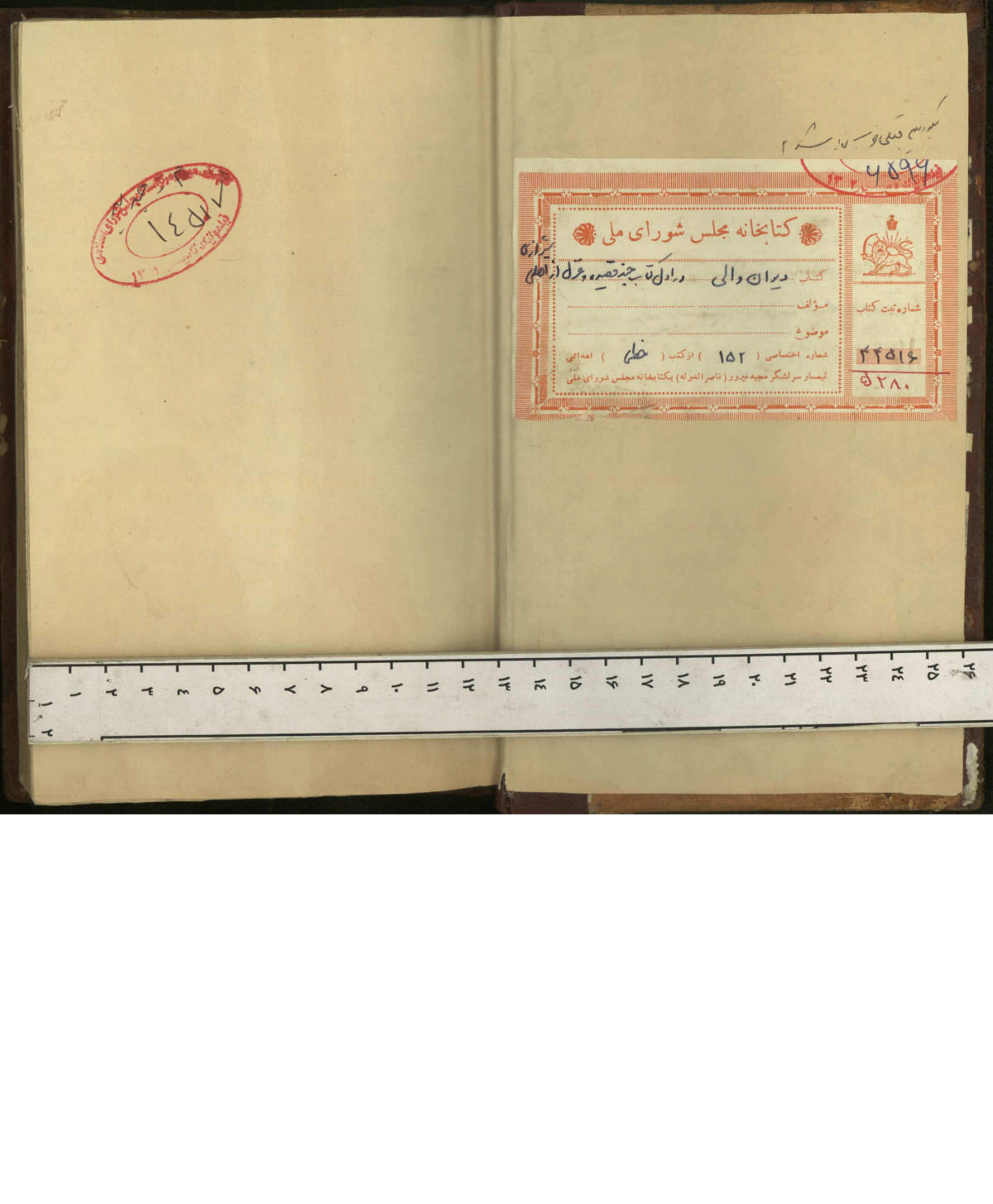

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۵۲
فیروز


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان والی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی ( ۱۵۲ ) از کتب ( خطی )
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۶


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان والی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۱۶
شماره اختصاصی ( ۱۵۲ ) ازکتب ( خطی ) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز ( ناصر الدوله ) بکتابخانه مجلس شورای ملی

از هشت خلد بردی حور و قصور ظاهر　　با آنکه در میانه نه پرده است حایل

طرح بنای قدرش چون دست قدرت افکند　　آنجا اساس کعبه گرد آمد از فواضل

چندان بکرد لیلی رحمت بانگ مجنون　　کش ساربان دیده در آب ماند محمل

از سنگ کودکانم دیوانه در ره تو　　مجنون که شد بصحرا دیوانه ایست عاقل

در مکتب علومش چرخست ساده لوحی　　خیل ملک چو طفلان خوانند رب بهل

ای چون مگس مقید در شهد لعل شیرین　　وارستگی چه جویی دست از حیات بگسل

با اشتران خیلش در روز عرض شوکت　　نه چرخ و طمطراقش یک چنبر جلاجل

گر لنگری ز حلمش با موج فتنه بنود　　کی نوح از آب طوفان کشتی برد بساحل

گر آتشی ز خشمش بر ابروی مه افتد　　از دود دل برآرد مهر ژاله رنگ فلفل

در نحل موم گیتی صد مسلک است پنهان　　خورشید فهم تیزش حل ساز دین مسایل

صد ساله دخل عالم بگرو ز خرج خوانش　　باقی ز فضل و رحمت بر کاینات حاصل

بس کز خواص جودش دارد ز طبعها تنگ　　چون ابر گوهرافشان سرفکنده است مخجل

ای از جمال رویت آرایش مجالس　　وی از کمال خلقت آسایش محافل

زان حلقها که کردی در گوش ظالمان را　　زنجیر عدل بسته نوشیروان عادل

بی مهر خاتم تو صد بار مهر گردون　　مهر اجل دریده کاین حجت است باطل

خط تو بر سفیدی نور است و دست موسی　　کلک تو در سیاهی هاروت و چاه بابل

چون یک ز من سرایت بر پاسبان گردون　　در مهد چرخ خواند یا ایها المزمل

نور است در دو محمل انسان عین بانو　　احول دو دیده بیند این را دو بود محمل

چون چشم تو بخندید چون دوش گل بازو
کافتد بلند ماهی در آب زان زلال
تا از سموم قهرت خصم تو سر گاو زرد
وارسته از فضایل
چون مرد استخوانش ... چو مار
در خشت خشت خاکش بسمل
گر دوی اجل بسینه وی کرده علت
مرغی که از آتش شبانش با ابر ... بحمل
سلطان وقت گردد ... دست کیخسرو
زر پاش آنچنان شد ... بسیم سایل
با پیک ... روشن
در طوبیت تو صد مشعلست روشن
وانجا درخت ایمن چون ... زاغ
بازار باغ ... ز افغان ولی
گر شوق او برآید ...





وله فی مدح سادات امیر احمد موسی کاظم

روح الامین که منشی دین پیمبرست
گوش دلش [illegible] حرف و پیام او
خاصان ازلی نثار درش نقد جان [illegible]
وین جان که با منت هم از لطف عام او
شهباز صید کعبه ای [illegible]
هر جا که هست [illegible] حیات بخش
جایی که ساقی [illegible]
خضر و مسیح تشنه لب درد جام او
از حلقه کرم [illegible]
چشم [illegible]
دارد [illegible]
روی [illegible]

وله ایضا له

جان در سر محمد و اولاد او نهند
سر در سر محبت آل علی کنند

بر آستان میر علی حمزه سر نهند
پای شرف ز عرش برین پیشتر نهند

آن قبه فلک که ملک چاکرش بود
صد همچو کعبه حلقه بگوش درش بود
شاه شهید میر علی حمزه آن که هست
گر خون خود قبای شهی در برش
فرما گدای در او چه میکند
چون سایه سعادت او بر سرش
خاری که سر زند ز گلستان روضه اش
نخلی شود که میوه دلها برش
بر عرش میرسد بدارش هر که میرسد
انجا کسی که میرسد این بادرش بود
روز سماع و وقفه این روضه چون خلد
خیل ملک نظارگی منظرش بود
ازآنکه داغ حسرت این روضه بر دلست
دوزخ شراری از دل پر اخگرش
هر کس که از سفال سگش آب میخورد
با د احرام اگر طلب کوثرش بود

خاک درش چو آب بقا روح پرورست
منت پذیر خاک درش آب کوثرست

شهزاده که میر علی حمزه نام اوست
جبریل اگر بعرش پرد مرغ بام اوست
در وصف او مگو که سپهرش مقام شد
گو پایه سپهر بلند از مقام او
هر کو شنید بوی شمیمی ز مشهدش
تا صبح حشر نکهت جان در مشام
رضوان سلام کرد چو آن بارگاه دید
گرد از صفا خیال که دار السلام
هر کو ز بهر کام دلی سوی او رود
آن کعبه مراد دهد هرچه کام



آنان که پای قدر بر افلاک بر نهند
بر آستان میر علی حمزه سر نهند
زان واجبست خیل ملک را سجود خاک
تا چهره نیاز برین خاک در نهند
درویش این درند بدریوزه قبول
آنان که پای بر سر صد گنج زر نهند
در سیر او پسند که پاکان عرش
گز منتهای سدره قدم پیشتر نهند
در روضه اش نه حد ملایک بود گذار
گر پا نهند پا ز حد خود بدر نهند
خواهم بدیده خار رهش رفتن آن زمان
گر جای خار در ره من نیشتر نهند
از گریه خون دیده برین آستانه بحث
چندانکه خلق پای بخون جگر نهند
هر ذره خاک مردم چشمی ازین درست
گر مردمی بچشم خود اهل نظر نهند
اهل صفا که کعبه ایشان همین درست
زین در بسعی کعبه چه رو در سفر نهند

هر حاجتی که هست درین کعبه چون رواست
حاجت بکعبه چیست چه حاجت بسعی ماست

ای کعبه سعادت و ای قبله شرف
پاکیزه گوهر صدف شحنه نجف
پیش تو ای امام بحق چون صف نماز
در سجده بسته اند ملک صد هزار صف
ذات تو گنج نامه سر حقیقت است
عقل تو ره برد بسر گنج من عرف
در روضه شریف تو خورشید ذره وار
خواهد که خاک ره شود از غایت شرف
ما را چه حد که روی بر استان نهیم
از حضرت تو گر رسد بانگ لا تخف
سوی در تو آمده از در نیاز
چون اشک خود دوان بسر از غایت شغف
آورده ایم سوی تو رخسار زرد خویش
اشک امید در نظر و نقد جان بکف

گر نیک و گر بدیم برحمت قبول کن
ما را بکن برحمت خویش [illegible]
[illegible] لطف تو داریم [illegible]
[illegible] رحمت تو [illegible]
از حضرت کریم امید [illegible]
[illegible]

ایضا له

ای دهان و لبت ز جان خوشتر
دهن از لب لب از دهان خوشتر
[illegible] شمع خوشتر
عاشقی مست [illegible] عشق
[illegible]
عاشقی [illegible] نهان خوشتر



کی فروشم ترا بصد عالم / یک نگاهت ز صد جهان خوشتر
ز آستان تو بستم سر عیش / سر عاشق بر آستان خوشتر
ساقی آن به که در میان آید / خوش بود شمع در میان خوشتر
نیست در عالم از تو بهتر چیز / در جهان چیست خود جهان خوشتر

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو نور دیدهٔ من / وز دو عالم تو برگزیدهٔ من
چیست غوغای شحنهٔ عشقت / فتنهٔ جان آرمیدهٔ من
در کمند تعلق افتادست / از دو زلف دل جریدهٔ من
همچو مجنون خوشم که آهوی تست / مونس خاطر رمیدهٔ من
تا لب من رسد بیا پیوست / سوخت جان بلب رسیدهٔ من
شاه چینی بنزد کوی تست / یوسف مصر زرخریدهٔ من
همه عالم بچشم و دل دیدم / از تو بهتر ندیده دیدهٔ من

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای رخ جان و جان جانان هم / همه را مونس او جان هم
بدو ابروی محراب شوخی / قبله‌گاه فرد مسلمان هم
کفر و ایمان ما تویی بی تو / بت پرستیست کفر و ایمان هم

عارضت شمع محفل خوبان / قامتت سرو بوستان همه
خنده کرد پستهٔ دهنت / کز زبان بسته در دهان همه
همه‌جا در کنار شمع رخت / جان من سوزد از میان همه
شب نگانت بجواب بر زد لو / من بیدار پاسبان همه
ساقیا جرعه که میسوزد / غم دل مغز استخوان همه
تا شدی آفتاب عالمتاب / این حدیثست بر زبان همه

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقیا می چو در میان آری / مرده را آب در دهان آری
پرده بردار تا بمعجز حسن / یوسف رفته با جهان آری
وقت آن شد که زلف بگشایی / دل ز دیده در میان آری
بر زبان آریم پس از مردن / گر امانم بر زبان آیی
حذر از آدمی چو آینه کن / تا بکی رو بدین و آن آیی
میتوان عالم مرا بجهان آورد / چند از این عالم بجهان آری
ساقیا بزن عالمی بیقین / بلکه از هرچه در گمان آری

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو از نهایت پیش / پیش از یوسف و نهایت پیش



چون تو ماهی بهیچ منزل نیست
چون تو شمعی بهیچ محفل نیست

آدمی نیست صورتیست ز گل — هرکه بر صورت تو مایل نیست
مشکل اینست گر تو دور رم من — ور نه امیدم از تو مشکل نیست
نقد دیوانگیست مایه عقل — غیر صبر تو اندرین دل نیست
آفرین بر غمت که در همه حال — از اسیران خویش غافل نیست
از جهانی تو حاصل ابلهی — وز جهان بی تو هیچ حاصل نیست
بی جمال تو عالم ای ساقی — جز خیالی بدیده و دل نیست

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم توئی و باقی هیچ

دلا جهان ز سرای نقابست تا دانی — مقام محنت و حسرت سرایست تا دانی
اگرچه شاهد دنیاست دلفریب بسی — ز مرد مهر و حریف وفا نیست تا
بکنج حسن مبینش که خاک بر سر اوست — بطره اش منگر کاژدهاست
بنیم خو مخرش ناز و آب رو مفروش — که جو فروش و گندم نماست
بقول او مرو از ره که قول شیطانست — حدیث او همه کذبست و دغاست
ره محبت در سیم وفا منید اند — طریق او همه جور و جفاست
درون صومعه اش صوفیان تیره دلند — بگو میت که ز اهل صفاست
شه شهید بنی فاطمه امام بحق — امیر احمد موسی رضاست تا

کدای در که



گدای درگه او راست آن قناعت — که چرخ را حسد از خاطر مرفه اوست
چه جای آنکه کسی حاجتی کند عرضه — که واقفا ز همه حالی ضمیر آگه او

بر آستانه قدرش فلک کم از خاکست
چنانکه قدر زمین پیش قدر افلاکست

جهان عدم بود آنزاد خود می بینم — که جان در آتش مهرش چو عود می بینم
فروغ نور حق از مرقد منور اوست — همیشه کوری چشم حسود می بینم
ز روضه اش همه بوی بهشت مشموم — ز مشهدش همه نور شهود می بینم
نمود صورت او جام جم بچشم دلم — چنانکه آینه دل نمود می بینم
ظهور مهدی ازین بارگاه خواهد بود — نزدیک گاه که بسیار زود می بینم
رخم بخاک درش سود و زد نمیتابم — گزین معامله بسیار سود می بینم

ازان نفس که دل آینه جمال ویست
چراغ دیده جان روشن از خیال ویست

قدم بر قد او زمین جهان کرم — نزول رحمت حق بین ز آسمان کرم
نسیم مرحمتش مرده میکند زنده — که چون مسیح از و تازه است جان
کرم نشانه اصل شریف او آمد — که اصل گوهر پاکش بود ز کان
کفش که وارث جود علیست در بخشش — گلی ز گلشن جود است و گلستان
ز قرص مهر و مه از بهر او صباح و مسا — قضا بمشرق و مغرب کشیده خوان
بنیرود سر من سر گراز در لطفش — کجا رود سر درویش از آستان



مهر کس مومن و تر بناسب مهر شاه
با شهسوار عرش بمعراج سر حق
خورشید در شرف نعلوش شاه اوست
شاهان رعیت از ره قدر زند
پیش عوامش قصهٔ رستم فسانه است
فرموده است شاه رسل اگر در کلام
من شهر علم و شاه ولایت در است
در تر این سخن دل نادان کجا رسید
شاها نهان و فاش تویی شه سخن
هر کس که باخت بهر تو جان مرده
شیطان صفت کسی که نیارد سجود تو
جان مخالفت که گرامند نسبت
شیر حق کیست نظر افتد شیر حق
خورشید با وجود تو عکسی در آب است
شاها سگ توام چه شکایت کنم
اهلی که از فلک شده چه غم بود
هر گز نبود از فلکش چشم التفات
باشد که روز حشر شود رهنمای

در سنگ خاره مهر علی را سرایت
آنکس که همعنان شده شاه ولایت
کو در نهایت شرف این در بدایت
شاهی که با رعیت خود در رعایت
شهنامه از حکایت او یک روایت
شرح شنوتش بتفاصیل آیت
دریاب شهر زانکه قرین ولایت
کاین در گشاده بر دل صاحب دلایت
وصف ترا چه حاجت رمز و کنایت
کاسوده شو که جنت جاوید نهایت
در طوق لعنت ابدی زین خیانت
در زیر بار تن خر چوبی کرایت
او را نگاهی ار نکنی کیت کفایت
هیچش وجود نیست که محض ارایت
با شکر نعمت تو چه جای شکایت
کو را زمومیایی لطفت حمایت
او را ز التفات تو چشم عنایت
نور محبت که چراغ هدایت

توان خجسته همای بلند پروازی
که عرش سایهٔ شهپر تو
سزد که رو بتو هم کعبه یا امام آرد
که کعبهٔ دل و جانست در برابر تو

کسی که حاجت او از در تو نیست روا
دگر بقبلهٔ حاجت چه حاجت است او را

سرو گون از ادب بجو حضرت تست
پرست خانه کردون ز نعمت چندال
رهین نعمت لطف تو من نه امروزم
ز فرق تا بقدم گر زبان چو سبزه شوم
ز نور روی تو تنها چراغ عالم گشت
سر ملک ز فلک گر گذشت است چه شد
اگر چه گوهر هر شب چراغ عالم گشت

که گردون دو جهان زیر بار منت تست
که مرغ سدره نشین ریزه خوان نعمت تست
که چشم نعمت فردا هم از نعمت تست
زبان ما همه در شکر ابر رحمت تست
فروغ عالم جان هم ز نور عصمت تست
خوشا کسی که سرش بر زمین خدمت تست
چه قدر و قیمتش اینجا که قدر و قیمت تست

تویی که گوهرت از بحر نجف است
ز گوهر تو زمین را بر آسمان شرف است

توان خلاصهٔ گنج جهان و راز ترا
فرشتگان بطواف در تو زان آیند
بر آفتاب رخت عاشقست صبح که هر
بخاک تو گناه که رهبرند چو خضر
چه میکند می کوثر دلم که مست توشد

که شمع چراغ تو افروخت این شبستان را
که در طواف تو بینند کعبهٔ جان را
که هر صباح چو گل میدرد گریبان را
ز خاک پای تو پای تو یابند آب حیوان را
بست مستی گل بلبل خوش الحان را



یارب بعفو اگر نکنی نامه ام سفید — خواهم سیاه روی برد در جواب

سهم امید دارم بلطف تو که عاقبت — خواهد دعای خسته دلان مستجاب

وله فی المرثیه





بود اخطای چرخ گر آهوی مشکبار — در صیدگاه عمر سگ شمر شکار رفت
با اجل بکشت چراغی که بر فلک — قندیل مهر و مه ز دل روشنش
شب در عزای دست سیه پوش صبحدم — گویی که در گلو نفس از شورشش
در خون نشست ساکن نه مسکن فلک — از رستخیز گریه که در مسکنش گرفت
از داغ دل بسوخت چنان لاله زین عزا — کاتش ز داغ سینه به پیراهنش
یک قطره آب ابر بر آن تشنگان نریخت — زان بر زبان طعنه زدن سوسنش
روز و شب از عزای حسین است روزگار — زان تیره روز و روز که آه آتشش
آهم بسوخت خانه دل وین گواه بس — دود سواد دیده که در روزنش
پر شد ز خون دیده دامن انجنان فلک — گر خون هزار چشمه چو پرویزنش
بر اهل بیت آل علی مرحمت نکرد — شمر لعین که لعنت مردودنش
سگ در قلاده شمر لعین است در جهان — وین طوق لعنت است که در گردنش
از تاب برق قهر تن شمر کی رهد — گر همچو نقش آینه در آهنش گرفت
ای وای او که آتش خشم خدا چو شمع — از پای تا به سر همه جان و تنش
بدبخت هر دو کون شد از گردنی یزید — کین راه ناصواب دل گردنش
زیر زمین ز بهمن عیشش خدا بهاست — شهانه دست مرگ در این گلشنش
همسایه هم ز پهلوی او سوخت زیر خاک — زان آتش عذاب که در مدفنش
خون حسین اگر نه پی لعل و در ریخت — آن لعل و در شد آتش و در مخزنش
الکو امان نداد بخون حسین و آل — فریاد الامان همه در دامنش گرفت



اهل طمع ز خرمن گردون چه میکنی — بی خون دل دو دانه که از خرمنش
دل از متاع دهر بگیر مجردی — علمی شنیده که به یک سوزنش گرفت
بشناس خویش را که بری ره سوی دوست — هر کس که در شناخت ره معدنش
یارب تو دستگیر که شخص ضعیف ما — شیطان نفس در نفس مردنش گرفت
فریاد رس تو باش که گر فتنه ره زند — کی ره توان بریشم و روبین تنش

ای نقد دل نثار شهیدان کربلا — چو خاک رهگذار شهیدان کربلا
طوری که قدر و منزلتش از فلک گذشت — سکینت در مزار شهیدان کربلا
دین در حصار کعبه و از روی معنیست — صد کعبه در حصار شهیدان
آب خضر به پرده ظلمت نهفته جلیست — گر نیست شرمسار شهیدان
گر خضر از حیات پشیمان شود رواست — گو نیست در شمار شهیدان کربلا
در چشم آفتاب کند خاک اگر رود — بر آسمان غبار شهیدان
طوفان نوح سر زد از کربلا عجب — از چشم اشکبار شهیدان کربلا
طوفان آب اگر طلبی در میان بحر — طوفان خون کنار شهیدان
گلگشت عاشقان همه در خون دیده بود — امیست لاله زار شهیدان کربلا
در خون نشسته تا که غمم برد — ابری بگریه بار شهیدان
واحسرتا که دود بر آمد ز جای ابر — از جان دلفکار شهیدان
از جور عهد و از ستم کوفیان شوم — این فتنه شد دوچار شهیدان کربلا

یارب بحق عصمت زین العباد کوست
در دهر یادگار شهیدان کربلا

یارب بحق باقر صابر که آن علم
آن مکرمت شعار شهیدان کربلا

یارب بحق جعفر صادق امام دین
آن گنج با وقار شهیدان کربلا

یارب بحق موسی کاظم سحاب لطف
آن ابر در نثار شهیدان

یارب بحق شاه خراسان که نور دادست
شمع سر مزار شهیدان

یارب بحق جود تقی مظهر کرم
آن نخل میوه دار شهیدان

یارب بحق هادی دین بن نقی
آن سرو جویبار شهیدان

یارب بحق عسکری آن شهسوار دین
لشکرکش تبار شهیدان

یارب بحق مهدی هادی که زو شود
جبر شکست کار شهیدان کربلا

گر آفتاب لطف باهلی نگر که هست
چون سایه خاکسار شهیدان

دارد امید آنکه بحیث درآردش
لطف تو در جوار شهیدان

ایدل ز سوز گریه جگر را کباب کن
یاد از حسین تشنه بچشم پر آب کن

تن خاک کن ز مهر حسین و بباد ده
هر ذره خاک را شرف آفتاب

ای تشنه لب که چشمه کوثر طلب کنی
سرچشمه مهر حیدر عالیجناب

تا چند وصف دست و دل بحر و کان کنی
ایدل سخن ز دست و دل بوتراب کن

دلشاد ساز مؤمن و مشرک شکسته دل
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن

در ظلمتیم یا علی از پرده رخ نمای
آبحیات ما شو و کشف حجاب کن

ای تیغ حق که نور تو از خوان شرق جست
ای شیر حق بخون حسین این خون شتاب

دست قضا رکاب بدو گرفته است
الشیوار معرکه را در رکاب کن

خاک تنش از نسیم و دلدل چو برق باز
در چشم پر ز سیل و دیده او فراسیاب

بشکن در فلک که بال تو در بیت
چون بر کنار است دست تو از فتح باب

ده پیر فلک که قصد جگر کوشه رسول
بر آتش عقب جگر او کباب کن

آن دار حسین چشمه چون شیشه سیراب کن
نا کس بچشم اکمل و بحر حش شرار هر

کیوان ابد و و سفید خون کن
تیغ ستم بخون خود کن تضاب کن

گیسوی زهره را ببرو در برش فکن
گو این پلاس کردن چنگ و رباب کن

تیر فلک قلم شکنش زین خطا خطاست
بر مشتری نفسوی این خون عتاب

وین جامه سفید که بر مه درین عزاست
صدپاره چون کتان به رماهتاب

گرمی نمای با کره آتش از غضب
آتش چو تیز گشت تو میلی بآب

چشم هوا که تیره تر از ابر گریه است
کورش بمیل گرم ز رمح شهاب کن

آبی که دوده رشد ز حسین از عطش بسوز
سرتا سرش در آب به غرق حباب

خاکی که خورد خون حسین از سر دلی
زان خون گرم چون مس سرخش مذاب کن

دیو سفید صبح که زین چون صبوح کرد
در کاسه سرش چو ثمن شراب کن

منقار زاغ شب که از خون شفق بخاک
رویش سیه بجواری پس الغراب

بی آن بهار جان چو برآرد شکوفه سر
هر و سفید مو زغمش در شباب

نرگس که بی گل رخ او چشم کرد باز
بازش بخوابگاه عدم مست خواب

بی روی اوست خنده گل سرد اگر کند
سرتا قدم ز گریه کرمش گلاب

در طوق لعنت بد و رخ یزید سگ
در گردنش سلاسل آتش طناب

تا محشرش چو دانه با آتش بده قرار
کارش همیشه سوختن و اضطراب

شمر لعین که خورد دگان جهت
لب تشنه اش بدر و سفال کلاب

بر کفر خویش چون عمر سعد سکه زد
در خطبه اش بلعنت یزدان خطاب

ابن زیاد سگ که ز سنگ کرستم
حشرش بخرس و خوک و بشر الدواب

وآن سگ که تلخ کام حسن را ز زهر کرد
نوش بهشت در دهنش زهر ناب کن

شاها موافقان که بکلک تو شه غزانند
[illegible] چو شیخ و چه شاب

همچون بنفشه بار ازین ماتم [illegible]
تشریف ما اشاره بخیر الثیاب کن

الهی چو بنده ثواب [illegible] حقیقت
رحمی بنده و اشهد بالک رقاب کن

گر نا صواب [illegible] نفس کرد
غش و لیل ره و بطریق صواب

من چون سگ توام چه خورم خوان [illegible]
ای شیر حق خلاص مرا زین عذاب

از خوان لطف خویش [illegible] کن
وانگاه بی زرق بی عم حساب

وقت و طعام [illegible] سرو
سیر از نعیم خلد بنعم الثواب

مهر علی و آل علی خواهم از خدا / یارب همین دعای مرا مستجاب کن

بحری که دلش منبع اسرار نهانست / شطاح نجف شیخ نجی روزبهانست
آن گلبن تحقیق که در مشرب عدلش / صد جوی ز سرچشمهٔ توحید روانست
آن طرفه عروسان که پس پرده غیبند / از کشف عرایس همه بر خلق عیانست
گر مرده رسد بر در او زنده شود باز / او عیسی جان بخش و درش عالم جانست
سرمنشهٔ عشقت درش ذروهٔ رفعت / پای سگ این در به سر شیر ژیانست
اندیشهٔ معراج کمالش نبرد راه / کو بیشتر از مرتبهٔ وهم و گمانست
در سلسلهٔ معنی از آن گلبن کو حیست / بو بیت که در خرقهٔ سر خرقانست
افروخته از شمع محبت اثر او / سعدی که چراغ دل صاحب نظرانست
اهلی چو عیانست کمالش چه دهی شرح / انجا که عیانست چه حاجت به بیانست

## ایضا له

این چه فرخنده خیمه وین چه سراست / آسمانیست کز زمین برخاست
خانهٔ راحت و مامن عیش / کعبهٔ خلق یا بهشت خداست
سنجش از شاخ طوبیست و سزد / که طنابش ز گیسوی حوراست
همه طرحش خیال خاص بود / به ازین در خیال ناید راست
تماشا درا که گلزارش / روشنی بخش دیدهٔ بیناست
گل باغش که تازه است مدام / کس چه داند که زآب و هواست



چتر او هر کجا که سایه فکند / سایه‌اش بر سر هزار هماست
صحن بزمش ز بس زرافشانی / چون بساط چمن نشاط فزاست
تا ابد باد زیر خیمهٔ چرخ / سایهٔ دولتش که بر سر ماست

ای همایون خیمه یارب روضه از جنت / یا نمودار نگار کارگاه قدرتست

همچو طاوس فلک در جلوهٔ جنت ازان / سایه گستر بر زمین همچون همای دولتست
بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته‌اند / ورنه بر گردون پرد از بسکه عالی همتست
بارگاه این چنین عرشیست بر روی زمین / سدره گر باشد ستونش منتهای رفعتست
از پی زرکش طنابش مهر از خط شعاع / شد رسن تابی که چرخش در کمال حرمتست
آسمان حیران فراشش بود کز خاک بخت / آسمان افراشتن در دست او بی حالتست
نیست دور از صنع اگر کلها نهاد آسمان / آسمانی ساختن از گل کمال صنعتست
صحبت روشندلان انجاب از نور آفتاب / بر در این خیمه رو در آستان حرمتست
خدمت اهل سعادت شد از آن نجم الدین / در کمال خدمتش نجم السعادت نسبتست
جنت این خیمه و چون جنتش در بستانست / خوش درآ کو هر که در عالم بهشتش عیشتست
میکشد فراش او هر سو طناب اندر طناب / صید دلها میکند مقصود دام صحبتست
از فروغ روی یاران کعبهٔ اهل صفاست / ساقیا می ده که در این کعبهٔ عشرت خصلتست
منزل عیش است و یاران حاضری در میان / فرصت عشرت مده از کف که عشرت فرصتست
شد موافق قسمت این خیمه خود با این دو حرف / لاجرم مجموعهٔ خوبی بوفق قسمتست

ایضا له

یارب این خیمه پاکان ثابتست
[illegible]

خرم آنکس که چون ستون همه کار / بسته باشد میان بخدمت شاه

مرد اگر طوق عزتش باید / چون ستون پای خدمتش باید

سر ز خدمت متاب در ره دین / که ستون سعادتست همین

هر که دارد ستاده‌ای چو ستون / زند از فخر خیمه بر گردون

مرد آنست کز ثبات قدم / چون ستون تن نهد ببار ستم

عاشقان خویش را زبون نکنند / دست غم زیر سر ستون نکنند

مرد ره گر حزین و گر شادست / چون ستون عاشقانه استادست

بوفای هر که پای بر دارد / بیستون را ز جای بر دارد

یار دلبر اگرچه سخت بود / بردباری ستون تخت بود

چون ستون هر که حلم پیش نهاد / بار یاران بدوش خویش نهاد

چون ستون راست باش در همه جمع / تا شوی نور دیدها چون شمع

چون ستون مرد راست یک لختست / هر که کج باز شد نگون بختست

وله ایضا

هر که را راستی نهاد بود / چون ستون بر وی اعتماد بود

چون ستون گر براستی علمی / همه جا سربلند و محترمی

تا بود خانه جهان آباد / ذات صاحبقران ستونش باد

خانه گر غیر آب و خاکی نیست / چون ستون قائمیت باکی نیست

در جهان باد این ستون دائم / که جهانی بود برو قائم





فلک اطلس است و سایه او / بر سر آفتاب تابانست

آفتابیست شاه اسمعیل / گر سپهر شرف درخشانست

نزد کرسی نشین بارگهش / کرسی عرش زیر فرمانست

خیمه‌اش گر خیاست میشاید / که کفش همچو گل زر افشانست

آفتاب سپهر جان بخشیست / روشنست این نه حرف پنهانست

خیمه بیرون مزن ز سایه او / که درین سایه آب حیوانست

گر هزارش زبان بود دائم / وصف او صد هزار چندانست

خیمه دولتش بود باقی / بر زمین تا مدار دورانست

شاه روشن دل اگر ریزد خون دشمن رواست / قرص خورشید فلک بهر کمر شمشیر اوست

شاه اسمعیل حیدر آنکه در روز مصاف / تیغ او بهر خلاف از اژدها برکنده پوست

موج گوهر چین بود بر روی تیغش از غضب / زانکه با دشمن چو بحر از اصل گوهر تندخوست

هر که رویش دید داند کز کدامین گوهرست / پاکی گوهر چو تیغش روشن از روی نکوست

آب تیغش هر کجا سر بر زد از جوی علاف / آبروی دشمنان بر خاک راه آتش چو جوست

خون خصمش چون بریزد گر فلک صبح و شام / تا قیامت تیغ مهر از دشمنانش کینه جوست

هر که خون دشمنانش مجوز باشد تیغ / در میان دوستان هر جا که باشد تیغ روست

تا شود روی زمین پاک از غبار ظالمان / روزگاری شد که آب تیغ او در جستجوست

برگ گل از نازکی با تیغ او مانده دو رنگ / قدر او از گوهرست و قدر او از رنگ و بوست

[illegible]

مدام ساغر عیش تو پر بود یارب | بدست ساقی بزم تو باد جام مراد

مستست یار و مشربه بر کف نهاده است | دولت ببین که مشربه را دست داده است
ساقی بیار می که ز شوقت چو مشربه | عاشق بجای چشم دهان را گشاده است
از رشک آن که مشربه بوسد دهان یار | خون در درون ما چو صراحی ستاده است
وسم کجا چو مشربه گیرد دگر عدو | مستی که هر طرف چو منش صد فتاده است
مگذار جام باده گر از اهل مشربی | کاب حیات زنده دلان جام باده است
پر کن ز باده مشربه کین آب خوشگوار | ز آب خضر بفیض به ساقی زیاده است
سرچشمه هر که یافت بخضرش چه حاجتست | صد خضر را ز مشرب ما استفاده است
ما مست وحدتیم و نه بینیم غیر دوست | مست ازل ز مشرب توحید زاده است
اهلی ز نقش غیر تهی شد چو مشربه | ظاهر مبین که باطن او صاف و ساده است

هر کس نه سر بپای دلدار نهد | مشکل که دهن بر دهن یار نهد
چون مشربه هر که از سر خود نگذشت | کی لب بلب لعل شکربار نهد

در ازل بر تخته هستی چو دل نقش تو دید | بر بساط چهره اشکم مهره مهر تو چید
ای خوش آن کز کعبتین چشم غلطان توام | گاه گاه از ششدر محنت گشایش دید
عاشق خوارست ز کس خود را نمی بیند زیاد | خود پرستا از دو عالم خویش را برتر گزید

بیت منصوبه با اهل نظر
غمزه نقشی همی بنمود و از دیده و دل [illegible]
دو ده ز ارم [illegible] اگر گردون دهد [illegible]
خانه گیرم [illegible] از گل و گل از نگاهش خواهد [illegible]
هر که در عشرت نرد و [illegible] بازی [illegible]
[illegible] ز طاس فلک [illegible] چون کعبتین
ز خیال نقش خالت [illegible]
چشم [illegible] گردون [illegible] عشقت [illegible]
گر چه عاشق [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
مردم چشم [illegible] لعل [illegible]
آن [illegible] خواهد [illegible]





در بساط دهر اهلی از حریفان دم مزن | هر کرا حق نیک خصلت از سعادت آفرید

**وله**

آنرا که چو طاس نرد چشمست بسر | هرگز ز قدح نمیکند قطع نظر
یاران اگر ندر قدح ساخته اند | در پای قدح نهاده ام من سر و زر

**ایضا له**

یارب این نخل از چه گلزارست | که گل او همیشه بر بارست
زینت گنبد مقرنس اوست | تکیه گاه سپهر اطلس اوست
خیمه چرخ ازین ستون برپاست | خانه از قوت ستون برپاست
راستی را ز نقش زرکاری | قلم قدرتست پنداری
پای تا سر بشکل گلدسته | رنگ رنگست گل بره بسته
راست چون نخل وادی ایمن | دل اهل صفا کند روشن
قامتش چون الف بفال خوشست | راستان را همیشه حال خوشست
هر که شد راست سرفراز بود | راستی کار سرو و ناز بود
هر که دارد هوای بخت بلند | چون ستون گو کمر بخدمت بند
هر که بندد کمر بخدمت دوست | مهتر از اهوای خدمت اوست
کار هر کس که سربلندی خاست | بی ثبات قدم نیاید راست
اهلی آزادگی بهمت یافت | سربلندی بپای خدمت یافت

مبارک از این خیمه [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
سرو در نظاره [illegible]
گلستان [illegible] خیمه [illegible]
بیار باده که این خیمه [illegible] ولی
نه جایست که باغ گل از صفات [illegible]
گل همیشه بهارست و باغ رضوانست
صبا [illegible] گلشن [illegible]
ازین [illegible] ز صبا [illegible]
[illegible] طرف [illegible]
مراد [illegible]
[illegible] ازین خیمه [illegible]
همای سایه [illegible] اسمعیل
سپهر حشمت و اقبال شاه [illegible]
[illegible] جلالش [illegible]

ستون بارگه عرش سای او طوبیست | طناب خیمه جاهش ز رشته جانست
یمین اوست که امروز در بسیط زمین | قرار خیمه دین از ستون ایمانست
چو قرص مه ز گریبان خرگهش سر زد | سر سپهر ز اندیشه در گریبانست
فلک ز قوت نقاش او بود حیران | که پیش او فلکش فراش [illegible]
همیشه بر سر او سایه باد دولت باد | که زیر سایه او آفتاب تابانست

ایضا له

شاهی که چرخ حلقه بگوش کمان اوست | روی زمین به پشت کمان در امان اوست
سهم السعادتی که قرین ظفر بود | در قبضه کمان سعادت قران اوست
زاغ کمان او دست همایی که از شرف | پرواز طایر فلک از آشیان اوست
از روی امتحان فلک ار کمان کشد | تاریخ مهره مه هدف امتحان اوست
تیرش که خار چشم حریفست روز جنگ | هر جا که هست دیده دشمن نشان اوست
خصمش چنان ضعیف شد از غم که چون کمان | پیدا ز زیر پوست رگ و استخوان اوست
بر حرف این کمان منه انگشت هیچ تیر | کاین نقش دلکش از قلم خرده دان اوست
عظم رمیم در حرکت زین بود بلی | آن کس که مرده زنده کند در زمان اوست
در وصف این کمان که چو ابروی یار ماست | گر تیر چرخ لب بگشاد نشان اوست
اهلی که گوشه گیر چو تیر از شکست | مداح شاه پرورش خاندان اوست

وله

این قبه زر که رمی مهر ست حبابی | بر گل نقد خوشتر ازین قطره آبی

زانکه در بزم تو [illegible] بود نازکی و لطف | پیش شیر انداخته گل در همه بابی
ای ظل خدا با تو سپر از ره لطفست | ورنه تو چه شیری [illegible]
[illegible] بخشش نکنی تو | جای که گل از [illegible]
زرپاشی خورشید [illegible] جنابی | از خویش [illegible] فلک از خود
[illegible] | گر [illegible] فلک افتد [illegible]
یارب [illegible] | [illegible]

ایضا له

[illegible] سلطان معظم [illegible]
[illegible] ترکش طاس فلک [illegible] مراد





از صدای طاس چرخ این گنبد آمد بگوش | گر خیال خال او چشم فلک خالی مباد
از هوای دیدنش در کاسه سر بسکه گشت | کعبتین دیده ام شد ساده از نقش مراد
عاشق و دیوانه ام یک داو من باشد دو گوی | عشق هم عقل معاشم برد و هم عقل معاد
در بساط پاکبازان هیچ طاس کعبتین | از پس خود بگذر اول تا توانی پا نهاد
با حریفانی که در نرد محبت فارغند | خود دو شش تا کم باش اهلی تا شود قدرت زیاد

این چه روح افزا شرابست این چه ساغر است | چشمه خضرست یا آیینه اسکندرست
جوهر روحست یا گیتی نما کز [illegible] | شیر جانست در وی یا می جان پرورست
نقش خط کرد لبش دل می برد از دست [illegible] | همچو آن خطی که بر گرد دهان دلبرست
بر سواد دیده دارد چون سواد نامه شاه | از سواد دیده روشندلان روشنترست
گرچه جام جم نماید در کف شاه از صفا | گر ببینی بنگری جام شراب کوثرست
تا دم محشر تهی یا رب مباد این جام می | از دم شاهی که ساقی بخش حوض کوثرست

ساقیا جام تو از آب حیات چه کمست | می حیات ابد و ساغر می جام جمست
این چه جامست و می صاف که از پرتو اوست | عکس خورشید که در آینه صبحدمست
این چه نقشست و رقم وین چه سواد و بیاض | که سواد نظرم سوخته این رقمست
این چه خطست که سر چشمه [illegible] | چشمه آب حیاتی ز صفای قلمست
دو سه کامی به ازین نیست که می نوش کنی | کوری دیده دشمن که گرفتار غمست

یارب این جام [illegible] خاک [illegible] وا نمالی | از کف شاه که سرچشمه فیض کرمست

[illegible] سرو قد یار شد
[illegible] نقش [illegible] خوش آنکه خاک شوم
جدا ز کوی تو [illegible]
[illegible]
[illegible] بنشیند [illegible] صد تیر [illegible]

هزار سجده و بود واجبش اگر نفسی | مثال صورت خوب تو روزگار کشد

سپهر فضل و کرم میر سعد الدین اسعد | که بر سپهر سر از فضل کردگار کشد

گرفته طبع کریمش چنان ببخشش خو | که گر دمی نرسد سایل انتظار کشد

چو کار نظم در افشان شود بگوش خرد | هزار نکته چون در شاهوار کشد

قفس گشاده و بدر پاشی و بود انگیخت | زبان طعنه که برابر نوبهار کشد

ز نعل او مرکب چون رود بگردون گرد | بحرف روشنی رخط غبار کشد

ایا بلند نظر چرخ ازان غبار رهیست | چو سرمه ساخت که در چشم اعتبار کشد

تو آن نه که ز معیار امتحان بریبی | سر از ترازوی زر نقد کم عیار کشد

عدو ز تیغ عدو کرد و استخوانش خرد | چنانکه بر تن خود پوست چون انار کشد

اگر ز خلق تو بویی بگل رسید در باغ | طبق طبق زر سرخ از پی نثار کشد

چو در عنان تو باشد سپهر نطع پلنگ | برسم غاشیه بر دوش افتخار کشد

ز رومی روز ارچه دود شب خیزد | گرش زمانه نه داغ تو بر عذار کشد

میان خلق سرافراز کی شود خصمت | مگر که چرخ سرش را فراز دار کشد

عدوی تست بسوراخ دمار پیچو کژدم | نفوس بسته بر دوش برون چو مار

زمانه بهر نثار رهت ز ابر انگیخت | محصلی که در از دیده بحار کشد

زمین که کوه پر از لعل و زر بهم بوست | خزینه کش شتران تو در قطار کشد

یگانه آنی تسبیح ذکر خیر تو عقل | گهر برشته اندیشه بی شمار کشد

کجا بنظم تواند کشید نقش اهلی | اگرچه خواهد از آن به هزار بار کشد

اگرچه جست ز کرم خدمتی کمال سبک | امید عفو تو داری که پایه دار کشد

تمام عیب شد این خاکسار کشد

که چو دلبر عیب ...

همیشه تا که در این باغ سبز گلزار ...

چو فرد و رود و دو شام سال عزت باد

چنانکه گر شماری ز صد هزار کشد

بهار آمد و بگل روان ز عالم شد

بهار خرم عالم خزان ماتم شد

دریغ و درد که از سروران عالم کم شد

بیادگار یکی مانده بود و آن هم شد



جهان سیاه شد از این غم چون نشود | که شمع چراغ جهانتاب از میان کم شد

طریق امن و سلامت نماند در عالم | گزین مصیبت و محنت زمانه درهم شد

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر | که پشت طاقت گردون ز بار آن خم شد

شکست ساغر عیش و نشست عقل بزم | سرود مجلس یاران ترانه غم شد

گرفته خلق جهان چون حسینیان ماتم | محرم رجب امسال با محرم شد

ازو که مرهم دل بود چون جگر شد خاک | کنون که به کند این زخم را که مرهم شد

پرید باز سفید از سر نشیمن خاک | فراز سدره چو روح القدس بیکدم شد

چراغ دیده ارباب دل ملک منصور | که روح قدسی او تا بعرش اعظم شد

چو آفتاب فلک سایه برگرفت از خاک | که میل همدمیش با مسیح مریم شد

سحاب بر سر خاکش که ابر رحمت باد | خیال گریست که چشم زمانه پر نم شد

جز شکستی از دوستان او دیده | شکسته باد دل دشمنان که خرم شد

بزرگوار خدایا که رامش داری | که از کرامت او بس کسی مکرم شد

بهر زمین که گذر همچو ابر رحمت کرد | گشاد چشمه آبی که رشک زمزم شد

کسی بیاد ندارد که در جهان هرگز | چنین فرشته خصالی ز نسل آدم شد

اگرچه خود ز میان رفت دولتش باقیست | که وارثش خلف احمد اکرم شد

سپهر لطف و جهان کرم ملک قاسم | که صیت شوکت او در بسیط عالم شد

چو تیغ فتنه نشان نشین بنای عدل نهاد | بنای پر خلل روزگار محکم شد

بیادگار پدر باد ذات این فرزند | که در مقام هنر بر پدر مقدم شد

همیشه ظل همایونش مخلد باد

که کار ملک سلیمان از او مسلم شد

ردیف د

ازجهان رفت آنکه تا بود در این عالم نبود

شاه میدانید که مثل او آدم نبود

علم و حلم و دانش و لطف و مروت داشت جمله

غیر ازان چیزی که ... بخشش کم نبود

چون مسیحا گرچه ... جان صد ...

سالها چون با خود و ما ... و بای دوران

رفت تا در ملک جان ... محکم نبود

زانکه و دید این خانه ... وارد هم

... سیم وار در عمر ... در جهان ... نبود

... رحمی ... بخش در جهان هم نبود



دشمن ناکسی که آخر چشم او این کار کرد
یوسف گم گشته پیدا گشت و آن محبوب جان
حضرت نجم السعاده آفتاب مرحمت
پیش خورشید ضمیرش هر کز از ذرات
ذره کز خاک پای او بگردون میرسید
صد سپهر کجنت چون جمشید طبع روشنش
پاس دلها انچنان میداشت کاندر عهد او
بسکه می بارید در عالم زر از ابر کفش
بر ره او کس شبی تنها دما کشتی بداد
آسمان نقص هنر کردی و داد از رواج
در هنرمندی و دانش انکه بالاتر رفت
سنبل زلف که این گل نیاشفت از هوا
بسکه بود از گریه مردم بگوشش زمزمه
دود آه دوستان آتش بعالم میفکند
بی خراش غم ندیدم سینه همچون کس
آه ازین نیلی خم گردون که از وی هر کرا
دل منه چون غنچه بر عیش جهان کز این چمن
سوسن آزاده نامد در جهان

زهر چشمش کم ز زهر افعی و ارقم
انچنان گم شد که پیدا نیست درین عالم
آن بلند اختر که عرش از ذات او اعظم
ذره پنهان بخت و نکته مبهم نبود
گر نبود افزون ز ما ها آسمان هم کم
انچه پیدا میشد از وی کار جام جم
غنچه زلف کلرخان آشفته و درهم
دست کس چون گل نهد ...
دامن از کوهر کران چون لاله از شبنم
با فلک بد صدا ازان شان دوستی با هم
در چه علم استاد شد شخصی که او اعلم
نرگس چشم که خون پالا درین ماتم
کس نبود انجا که چشمش چشمه زمزم
دشمنان را دیده هم از خون دل پر نم
بی عقیق خون دل یک دیده چون خاتم
هر چه شادی بر آمد پی غبار غم
همچو کس چون سبزه پیش از هفته خرم
جامه نیلی کرده از این نیلگون طارم

آه ازین ستم دهر که آن گلبن از باغ
سروی بنگار ید سبک سر خاک کش
چون همت او عالم فانی نپسندید
امید وفا قطع شد از عالم فانی
در بزم جهان دامن این شمع بنالود
پای همه اهلی چو درین راه بلغزد

تا چیده گل عیش بصد خار بلا رفت
کاین سرو قدی بود که بر باد فنا رفت
یا رب به چه عالم زده در ملک بقا
زانرو که در زیر گل این گنج وفا
زان در حرم کعبه ارباب صفا
ثابت قدم او بود که در راه خدا

یا رب بکمال کرم خویش بیامرز
او را که درین راه به تسلیم رضا رفت

آنان که ره منزل مقصود بریده اند
چون نقش تن ز جامه هستی سترده اند
خوش وقت عارفان که همچو خضر
آزاده همچو سرو ز عالم چو سوسن
آنان که زنده دل نه ز نبور رشته اند
سیل اجل در آمد و شیران
تا مست و بود دشمن جان روزگار

روزی که زاده اند تمام زمرده اند
ایشان بدست خود رقم خود سترده اند
کاب بقا ز مشرب توحید خورده اند
دل بسته همچو غنچه بیک مشت خورده اند
گر آتش اند جمله که چون یخ فسرده اند
رو بروشان خام طمع پا فشرده اند
بیچاره مردمی که بیارش شمرده اند

گر یار بی زمانه بد مهر داشتی
قهر جهانیان بجهان وا گذاشتی

دنیا وفا بمردم دانا نمیکند
خوش وقت آنکه میل بدنیا نمیکند



جز واجب الوجود دگر هرکه هست نیست

واحسرتا که چاه بغیر از شکست نیست

بگذر از این خرابه که جای نشست نیست

سررشتهٔ وجود کسی را ابد نیست

در عالم خرابه نشستن هوس مکن

گر موجب حیات دل زیرک آمدی

کی این جهان بافضل دین میرک آمدی

جان جهانیان ز جهان شد دریغ و درد

گنج وفا بخاک نهان شد دریغ و درد

آن یار محترم چو روان شد سوی عدم

تاریخ رحلتش طلب از یار محترم

یارب بفضل خود که با پاکان کنیش

با محرمان صدر نشین همنشین کنش









صوفی خانقاه کامل است
از شراب الست لبریزم
عیب آینه مقابل ماست
بازم جراحتی بجراحت رسیده است
از دل بیا که مرهم راحت رسیده است
فرزند آدمی و میراث این عجب









علاج ضعف دل خسته ... — که در مفرح جان ... طبیب ...
بیک نگاه تو دل دادم ... — که چشم جادوی تو ... [illegible]
در آب عکس ترا آفتاب ... [illegible] — ازین ترست که آیینه سان ... [illegible]

زبیقراری دوشینه ... [illegible]
که عشق ... [illegible]

رو بجانم آتش ... رخساره ... [illegible] — آتشین رخساره ما ... [illegible]
تا زلیخا را کند آخر ... [illegible] — عشق نور دیده یعقوب ... [illegible]
داد جنس دل بعشق و چهره زرد ... [illegible] — قطره خونابه ... [illegible]
نیم جانی بود ما را مایه سودای ... [illegible] — دل ببازار محبت برد ... [illegible]
با ترازوی دو زلفش خال ... [illegible] — جان بلای گرفت ... [illegible]
شد سیاه از ... [illegible] — هیچ هندو ... [illegible]

تا خراباتی ... [illegible]
خرقه ... [illegible]

اگر نگاه ترا با دلم ... [illegible] — چرا بان نگه ... [illegible]
ببین ... [illegible] — ... [illegible]
چو عندلیب ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — چو طاق ... [illegible]

چراست ... [illegible]
هلال ... [illegible]

روی تو گل ... [illegible] — قد تو نهال باغ ... [illegible]





بخاله ... [illegible] — ما را ... [illegible]
آرزو ... [illegible] — ساغر ... [illegible]
شد ... [illegible] — ما را ز یار ... [illegible]

والی ... [illegible]
بیچاره ... [illegible]

هجران ... [illegible] — غم ... [illegible]
آسوده ام از سوختن ... [illegible] — خاکستر پروانه ... [illegible]
هر لخت جگر ... [illegible] — این گاوش غم چشم ... [illegible]
از سینه خدنگ تو برآورد ... [illegible] — ... [illegible]

والی ... [illegible]
شب ... [illegible]

فارغ ... [illegible] — نالیدن ... [illegible]
در جیب ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible]

چو غنچه ... [illegible] — ... [illegible]



وقتست که از باد بهارین بشارت | از بلبل آواره بگلها خبر آید
سوسن بنهد از غنچه کلاهی بسر اکنون | گل بردمد و غنچه بالا و تاجور آید
باد سحر از مستی اسرار ترنج | از بوی ریاحین بچمن بیخبر آید
هر مرغ که در باغ گرفت آشیانی | زانست که دل بسته [illegible]
گر نیست هوا را اثر سحر عیسی | چون معجزه او تازه [illegible]
دندان در اندر دهن طفل ریاحین | از دایه نیسان چو لکالی سطر آید
برکوه چو ریزد ز هوا قطره باران | جا نیست بلورین که بروی حجر آید
صافست چنانی ز بهر جو اگر در شبنم | هر شاخ گیا ناظم سلک گهر آید
باید چو شفا سوسن آزاده الکن | هر قیش که اول بزبان خبر آید
این حرف بود مدح امامی که بسلام | از نقص جلی نایب خیر البشر آید
از اول نامش رقم حلقه عینک | چون هاله در انوار محیط قمر آید
یا ایها علیم علیک خورشید بعینه | از دیدن جلیش بسواد بصر آید
لاشک که بود ساحل دریای شهادت | از بحر فنا تا بقا موج ور آید
این بحر شود موجور ما سوی ازلام | وز قلزم یا موجور بحر در آید
بستند دل اغیار بر او رنگ خلافت | این کار نه از سعی هر بدخواه بر آید
شاهیست سزاوار بارشاد خلایق | کش پرچم ... ظفر بر آید
از نیست بهوا نغ علمش بحوادث | چون مرکب حکم قضا و قدر آید
گر بشنود از مردی او عاقله گردی | از جوف الحم باده ... آید
اندر فلک عز و علا را ... | مهریست که او رهبر جن و بشر آید
والی که کند غوص بدریای ... | جوف صدفش حامل عقد گهر آید

نادر



دل بر متاع ناقص دنیای دون منه | بر چین دکان ز کهنه ... که بیدار است
چون هر دلق دهر کهن کهنه که نوا است | قلواج روزگار کهن باده که ترا است
تجرید پیشه کن که بیابان کام را | اسپان دو سه پیاده که بارش سبکتر است
روزی ز اوج جاه به پستی نهان شوی | چون آفتاب اگر چه کلاهت ز زر است
لاغر شو از ریاضت باطن که ماه نو | بالد بخویش از همه روزی که لاغر است
چرخش لباس بار بر دن او روز نو است | طاقش پس وار هر که طلبکار زیور است
از رنگ زرد خویش بیا سا که زعفران | خوان آورد نشاط که رنگش معصفر است
دنیا چو سایه ایست که از میل آفتاب | هر لحظه سایه اش بمکانی دیگر است
کی در فراش عهد و وفا زو تن دهد | شو هر کسی که تشنه لب خیر شوهر است
با وی بگیر انس که شوخت در گشت | از ورد جوی کام که شکست و دلبر است
رحمت ز قهر جوی که طفل رضیع را | آسایش از کسی که در آغوش مادر است
از حرص دور باش که مرغان طبع را | هر گوشه تیغ قناعت تو اکبر است
فارغ نشیند از خطر اژدهای نفس | از آن که گنج کنج قناعت میسر است
اکراه خاطر آورد و انکس که حرص | دایم بفکر شهد کیان دست ساغر است
هر کو بدست شیر زبانش حریر | گور او برو حریره که صاف و قلندر است
از اجتماع مال کند یاد بر سر | در دست مرگ ... زکد انیش مضطر است
اغوای نفس تشنه خوی جهات ما | دل را شکسته نفس جفا پیشه کافر است
در پی ریت خطر فزون است از جار نفس | ماری که سال عمر فزون گرد اژدر است
ایام را که مادر نا مهربان ماست | هر لحظه نو رسیست در آغوش و دلبر است
یکجا چو پرورش مقرر ساخت کاک ری | کانجا که پانهی بزمین پای یاسر است

بخط ... [illegible]





























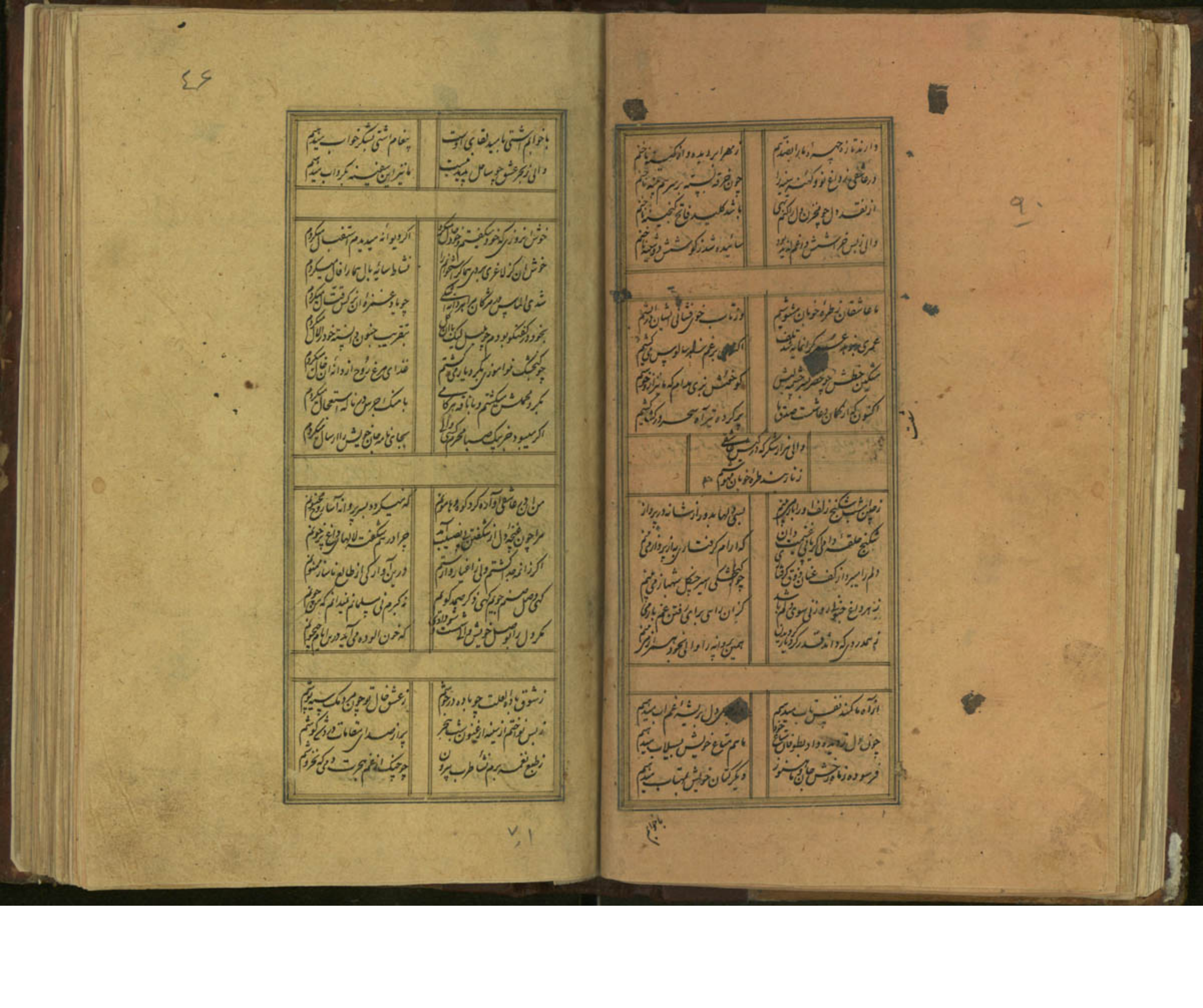












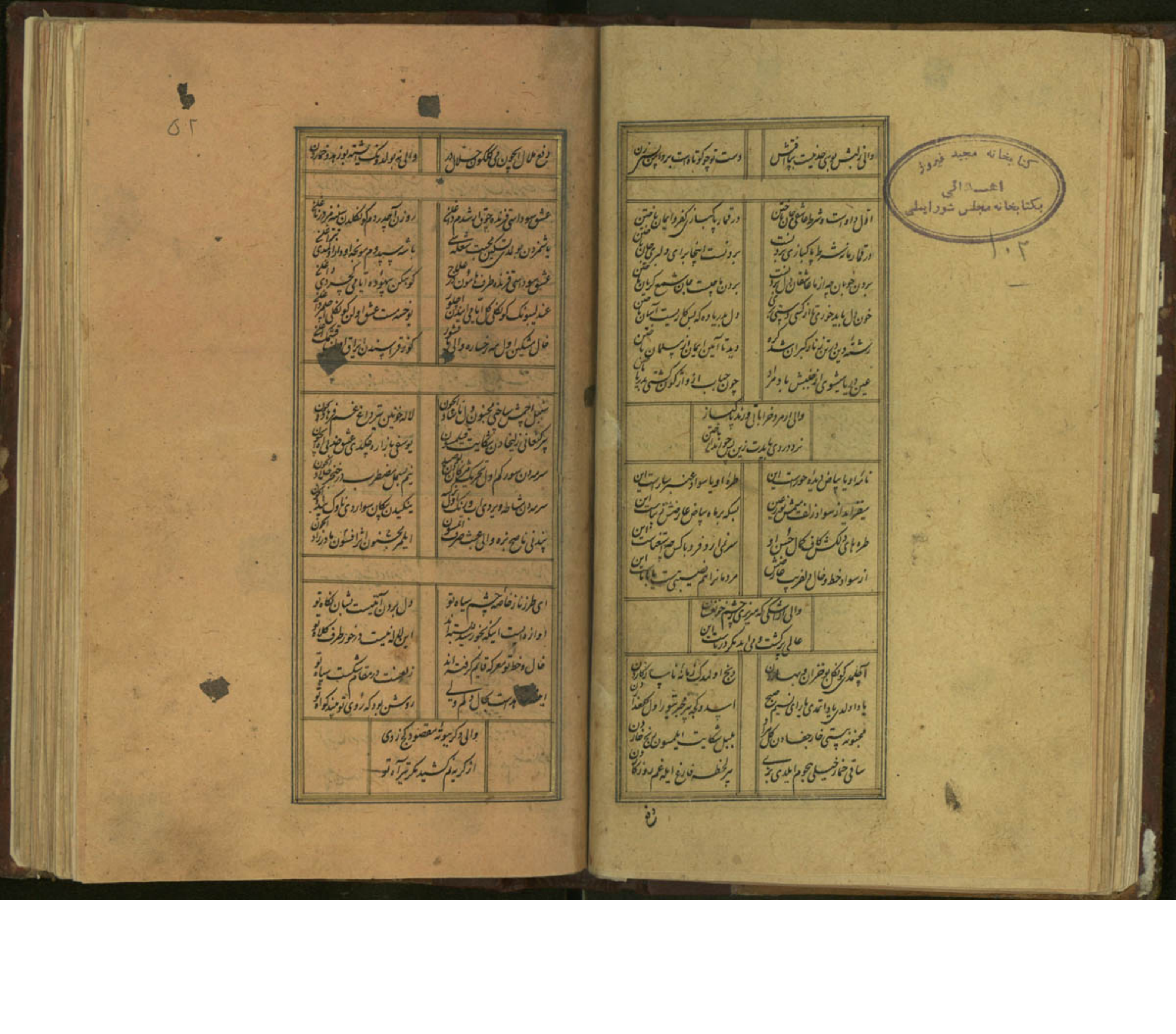
















جان کرجانا ندن اوتری خطر بدر خلا / اول متاع لا ابتغا درسته تا سوز جمله ده
نقد ایمانی اوتورزدک زلفه خون ایلیه / عشق مغشتی مسالح ایمان اوتوزتنک کافره
کوردی باشن تیغ خوانمی یماتت ده / عاقبت سوز محبتدن مشیدنک بکره
مرغ دلدن ایله آسیند خالنک خط ادوب / سنبل تردن چکیس آیه هر سو تنجره
یار مسیح شوق وصلنک ایلی امردی / اولدی چون معنوی طاهر دوستدن آتش فره

تا عندلیب قونمدی بر کل بود اغنجه
آشوب عشق صالدی سودا دماغنه

کوز چمن غنچه کو نکل جلوه تا نظر / آغاز حسن جلوه سی عاشق سیر اغنه
پر صبح باغ عیش بوداغنده کلمه‌ی / اوخشاتمسنجه غنچه یاردن دودماغنه
سودن نیاز دمینی اوکرن یوباغنده / هر سرو نازه فاتحه باش قوی ایاغنه
احوالی لکار خبر اشتی غیردن / وای تیشدی ناله زارم قلاغنه

توردوی نه مبتنی و بیابانی / بر نیری خون تمامم چشم تمانی
مکر جانی که چون جانت نه جیم / مکر عمری که چون رفتی بنیانی
سمن دانم که کشتری زجانی / ولی ای جان شیرین جونکه فانی
ترا با آشنا یکانکی عیبت / چرا بیکانه کار از آشنایی
با شوق آشنایی بوده / که باشد آشنایی روشنایی
چو دانت بستام بیمانی / بدستم چونکه بیابان کردرانی

زبیری کرقدت خم کشت وانی
ترا باید مدام ازبی عصایی





اکرچه روی حرف لطف سوزکر نکار داری / زنازت میشود معلوم با ما سرکری داری
سرت کردم چه درسرداری شکسم آنرا / عتابت با غیر ارست یا با دیکری داری
ترا آهوی آهو کیر صیاد هست بیداری / که هم خود دلبری و هم زخوبان دلبری داری
زشرح خط و خال محضر روی نکو ست / که خونها کرده و باز نیکو محضری داری

اکر با غیر لب بر لب اسا و را جام می داری
تو هم از خون دل چون لاله پر چیر ساغری

خرقه پوشی نه ابد وصل بر حسن بکی / در لباس دوستیها کار دشمن بکی
انفسی با آه و زاری شب ای جان کوییا / هم روا این کاروان تدبیر رفتن بکی
مدتی شد رفته از اشیان مرغ دل / تا بکی سرکشته در زلفش نشیمن بکی
کرنه زین غمخانه دلکیری الا هرم چرا / میشوی خون و چشم آهنک دامن بکی
در سلامی بکو در کار سستان کی روات / انچه زانگشت کان ددل بن بیسکی
کنج وصلش داوی زکف والی اخرتا بکی / خند سان در کنج این ویرانه پیکن بکی

شیون بیکی

دلا اینه پیان با رو بروی او نیکردی
بسان شانه دست لطفش سوی اوکیکردی

ندار دختلاطی کل و وای با تو ای بلبل / چرا پروانه سان بر کرد روی او نیکردی
نو منی لذتی از زندکی ای خضر تاچون ما / هلاک از چشم جنکجوی او نیکردی
بکام دل نکردی بهره و زراکین اکردم / نسیم آسا بسر در خاک کوی او نیکردی

از و والی کهی مهر و وفایی دیدی دیده نه
دما موز فریب ای که بوی او نیکردی

ای ورغ کل تازه باغ دل ما یی / پژمرده نکردی که چراغ دل ما یی









مجلس آراست ابر نوروزی — گر نمی کهنه ساز نوروزی
پر میان آب و خاک و باد ورود — که چراغش قبای زر دوزی
دیگر ای شمع در محافل عیش — بنشین با بتان که پیروزی
دانی نیز بزد نسیم بهار — که چراغ طرب برافروزی
غنچه در خواب ناز و فارغ است — بلبل از درس نغمه آموزی
شاه اقبند ز می آید — بجز آیبان نقش صبح و فیروزی
والی از کنج غم بیا بیرون — با بتان شو بعشرت اندوزی

ای لب رونیا فته هرگز آبروی — شستی مگر زشرم آفتاب روی
گل را طراوت گل روی تو نواخت — شوید بجای شبنم اگر از گلاب روی
آید ز تنگ شکر لعل تو بوی شیر — باشد ریاض طبع ترا در شباب روی
گفتم که روی بخواب نمائی بما ولیک — کو خواب و بخت آنکه نمائی بخواب روی
تا بی بستان حسن تو سرشار شد مرا — آب چو دیده کرد نگار حباب روی
عکس رخت ز دیده پر خون نمود دل — بنماید آل در قدح پر شراب روی
چشمت نهاده ناوک اندر کمان ناز — پوشید زلف از زره مشک تاب روی

رنگ ار دگر بان گل سیراب داده
این لاله را مگر ز دلم آب داده

سنبل دگر ز شانه میان کش دار زلف — نمسان چو شانه کرد صندل نهاد زلف





صبح از دم نسیم پریشانیش فزود — هر چند شب بغالیه اش تاب داد زلف
سر رشته طرهای عروس بوستان — با آنکه لازم است که گیرد سواد زلف
وقت کمال زلف گشایند پس خرید — اول گشاد چرا ز مادر چو زاد زلف
هر لحظه از ربیع بنات نبات را — گرد ز شیر دایه نیسان زیاد زلف
قمری دعا کند که درین باغ سرو را — از صرصر خریف پریشان مباد زلف

از بار حمل قامت نکرشم خم است
گوئی مگر نسیم صبا روح مریم است

بگشود چرخ خیره ز نیلی حصار چشم — دارد ولی بصفحه نگار چشم
از بسکه تار زلف پریشان بباد داد — گشت از سواد زلف چلیپاش تار چشم
بسیار بود اشهل از رهنه سحر — شد خیره آنکه کفت دشمن نگار چشم
نوشید بسکه راح معصفر ز جام ماه — رفتش بوقت صبح بخواب خمار چشم
کحل شب بچشم چونساز کار بود — بگرفتش از دخان معنبر غبار چشم
از بس ز خطوط شعاعی نگر کند — روشن نبیش ز مرقدان شهسوار چشم
کز خاک تربتش برکات صفایی عین — دارند مهر و ماه طبیل و بیمار چشم
از معجز سنان ز قدر فروغ او — روید بجای خال و خط از جسم مار چشم

شیر خدا وصی نبی قهرمان دین
روح الامین ز سابقه خدمتش امین

ای اهل آل لی شان رفعت دلیل شان — وز آنها تقرب عند اللهت عیان
شصت فلک بقصد عدو تو قطر — از قوس سبقت تدبیر نهاد است بر کمان
نقل همای رفعت عرش آشیان تست — آورده زیر سایه دولت فراز جهان



118

بر خاک آستان جلال تو کی رسد / عقل ار نهد فراز نه افلاک نردبان
مطموره و جام ملو بست منظر [illegible] / ور پیش همت تو زمین می‌نهد آسمان
اندر نخست نور تو بر هر دو روشنی / گسترده کبریای تو بر هر دو سایبان
حالی رسید قدر جنابت که [illegible] / گیرد [illegible] روضه‌ات از [illegible]
تا خاک یافت فخر زمین قدم تو / سرگشته طواف زمین است آسمان
کی صرصر خیال کند طی عرش او / سرگشتی سحاب شود چرخ بادبان
از شرم دست جود تو تا ابر دم زند / از خجلتش زناصیه گردد عرق روان

کی ره برد به رتبهٔ ذات تو [illegible]
زیرا ترا چنانکه تویی داند او نی

ای شاه تخت کشور چارم غلام تو / عیسی مرید بد دره عرش احترام تو
روح الامین که فاتح اشکال [illegible] است / در حل مشکلات سمیع پیام تو
بحری که نطق و عقل از او رشحه [illegible] / با موجهٔ علوم لدنی کلام تو
قدرت چو آفتاب نباشد خلل پذیر / طول بقای هر دو جهان در دوام تو
کوثر که از سحاب کف تست شبنمی / سرچشمه‌اش ز رشحهٔ [illegible] جام تو
اسلام را رواج رواج [illegible] شرع / در عهدهٔ کفالت انتظام تو
تو اسم اعظمی و ندانسته اند خلق / مشتق ز اسم حضرت اعلاست نام تو

اوهام را که بکمال تو راه نیست
شرح [illegible] ناطق و در این اشتباه نیست

ای آفتاب مطلع الانوار [illegible] / خورشید از طلایهٔ شانت یکی سوار
فیض [illegible] کف دریا نثار [illegible] / باران که شد بجوف صدف [illegible]

59

شد منحنی ز ثقل وقار تو آسمان / انداختی بدوش نبی بار با وقار
از لاغری ستایش بازوی اشرفت / روح الامین نخوت نهان کرد آشکار
از حلقهٔ جناب تو گردون چو بندگان / در گوش جان کشیده به هر غره گوشوار
والی در اشتیاق طواف حرم تو / چو شمع شد که [illegible] با چشم اشکبار
گر چند به غنایت امداد او کند / گرد جهان [illegible] صدق صبح وار

وقتی که زهیبت عاقبت خلق ناگزیر
از لطف عام خویش در آن وقت دستگیر

گر رنگ تو نبود چو روز روشن دو رنگ / در کارشان نداد شتاب فلک درنگ
تا بدر شکل نعل کمندت ز رخ بنفت / در گردش قباد شده از هاله پالهنگ
از لاغری چو زین نزد اندامی بر آن / از کهکشان شکوه تو بر چرخ بست تنگ
آیینه از مناسبت نعل دلدلت / در روز داوات عکس نمایی [illegible] زنگ
چند روز تو همه در رفتار کبک / [illegible] کسی ندید ز مردی [illegible] جنگ

[illegible]

از عکس خون فشان تیغ بلمعت / در معدن از جبال برآید عقیق سنگ
شد مدتی شها که پی تلخکامیم / گردون بجای شهد چشانید [illegible]
از حادثات دهر جهانی چنین فراخ / در پیش دیده ام شده چون چشم مور تنگ

[illegible] انتظام جهان [illegible]
[illegible] که افتاده دم زنگار [illegible]





فی المرثیه شاه شهید علیه السلام

ای صبح تیره باش که ماه محرم است / از خنده لب ببند که ایام ماتم است

ای ابر خون ببار که از چشم خونفشان / گر خون بجای اشک ببارم بس کم است

واحسرتا ز آب فرات از عطش چرخ / العطش ابدا ز جگر خشک تشنه لبی

بر چهره ماه کو خط نیل عزا کشد / کو صبح نوح بشوی بخون کجست

زان شب که هول واقعه کربلا شنید / پشت هلال بر خود شد که خم است

در بوستان انجمن تربت کربلا / سرها بنفشه وار بزانوی غم است

هر جا دلی چو غنچه در این باغ جمع بود / زین باد حادثات پریشان و درهم است

آشوب رستخیز قیامت پدید شد / زین رستخیز عام که در خلق عالم است

آه این چه ماتمست که از آه قدسیان / امروز شور و غلغله در عرش اعظم است

از آه تشنگان جگر آفتاب سوخت / مرغ هوا طپان شد و ماهی در آب سوخت

برخاست گرد فتنه ز میدان کربلا / اندر بجوش خون شهیدان کربلا

کشتی هلال شود غرق در دمت / در بحر خون ز موجه طوفان کربلا

پر خون شد از خم حنانیت هر گلی / گلگون شکفته شد ز گلستان کربلا

در خاک نشو یافته پیکان هر سمیت / این غنچه که رسته ز میدان کربلا

زان زخمها که بر تن آل عبا رسید / تا حشر لاله روید از ایوان کربلا

آتش زمانه بر جگر آفتاب زد / از تاب تشنگان بیابان کربلا



زان روز در میانه خاکستر آفتاب / بنشسته بهر ماتم سلطان کربلا

از دیو طبعی عمر سعد قدسیان / در ماتمند بهر سلیمان کربلا

زین هول رستخیز دل خلق شد / روح القدس بر آتش حسرت کباب شد

زین درد بسکه دیده زهرا گریسته / در چرخ آفتاب مسیحا گریسته

با آدم از عزای شهیدان خاک کبل / روح القدس به مسجد اقصا گریسته

از روح انبیا چو مصیبت رسیده کان / پوشیده رخت ماتم و یکجا گریسته

بر حال تشنگان بیابان کربلا / کوثر فغان کشیده و طوبا گریسته

مرغان راست نغمه بستان زای قدسیان / از شاخسار گلشن خضرا گریسته

از فیض زشت خویش بر نصف ماه چرخ / در بر سیاه کرده و شبها گریسته

خورشید بحر از غم طوفان آن / گردیده و ابر و از همه اعضا گریسته

تا دیده بیوفایی ابن زیاد خضر / سر در جهان نهاده و شبها گریسته

رضوان گرفته ماتم و در پای نوق او / غلمان نموده نوحه و حورا گریسته

آه از دمی که موقف روز جزا شود / وقت حساب واقعه کربلا شود

ای چرخ این ستیزه با آل عبا چرا / وین کجروی به سلسله مصطفی چرا

آن خسروی که خادم او بود جبرئیل / پامال کوفیان شده در کربلا چرا

فریاد از آن زمان که بگیرند اهل بیت / دامان اهل ظلم که این ماجرا چرا

آن سر که گوشواره عرش مجید بود / از تیغ شمر گشته جدا چه ماجرا

از صرصر ستیزه بهمت ز کربلا / بر آسمان فراشده گرد بلا چرا



فی المقطعات







چون سم اعدا دمار برکشید / سال فوتش چو ایه برکشید
وایه تاریخ فوت او گم گزید / سنبل از پشم خاید برکند

فی التجنیسات

هست والی ره و دور و دراز / عمر در حرص با جستی و درآز
بر ندارمی ز ریج لاف رنی / نیستی مرد بخلاف رنی
همچو گل عمر خود مساز بخار / سر غفلت ز انفعال بخار

نفس اماره را اگر کشتی / ره مرو در ضلالت گر کشتی
نفس اماره با تو از کین است / گر برو خانه تو درگ این است
هیچ خصمی چو نفس بدخو نیست / با تو از فعلهای بد خو نیست
نفس را اژدهای مردان دان / تو با او کرم و با تو در سر دان
تا کی از یار ماه روز رای / شب هجران مه رو روز ارای
پیچ او تراچه باغ و چه راغ / از گل و باغ بر فروز چراغ
گر چراغی براه دل داری / کام یابی ز وصل دلداری
رنگ زردی تراچو زر بهتر / باشد از رنگ زر زرد خود بهتر
خویش را گر هوس نگار آئی / بهوس در بر نگار آئی
نیست آن عشق لعب طفلان است / هر که این عشق از طفلان است
صحبت عاشقیت بیماری / کودکی گر ز درد بیماری
چون چراغیست عمر در دم باد / عمر با سوز عشق در دم باد
سینه عاشق است آینه دان / دل عاشق بجای آینه دان
دل با تعلیم عشق سردار است / نیست چون عشق سردار است



عشق چون نیست رخنه در دین است / دین بعشق نیست در دین است
عشق در آزمای مردان است / هر که او عاشقست مردان است
همچو بلبل اگر ترانه کنی / از هوس باشد از ترانه کنی
عشق مردافکنست میدانش / نی که مرد افکنست میدانش
عاجز است از حدیث عشق کتاب / آورد در حدیث عشق کتاب

خطبه عید بسته در گرفت / خلف پادشه هندوستان
شاه بلخ از سپه او نگرفت / التجا برد با شاه ایران
بود تبریز عید بر آن شد / سال تاریخ علیمردان خان

سحر از بشارت سامان همی / رسید این بشارت بگوشم نهانی
که خورشیدی از اوج دولت برآمد / چو جمشید بر تخت صاحبقرانی
جهان کهن پای گیرد از این پس / چو بخت شهنشاه از سر جوانی
من از اسم و تاریخ در فکر بودم / خرد گفت از من بپرس ار ندانی
بیک … مرد و طلب بیابی / هم از شاه جمجاه عباس ثانی

چو وقت شد که کند ازدبار شاه صفی / همانکه که گرفت و بار رسید از جد
بتارک خلف صدق خویش تاج نهاد / سفر گزید بسوی طاهر ای مخلد

سپرد افسر شاهی گفت تاریخش
بقای دولت عباس شاه باد ابد











ز لطف هوا ساغر لعل رنگ — گل و لاله گشت و برآمد ز سنگ
نسیم بهاری در اطراف باغ — برافروخت از سبزه گل چراغ
دماغ هوا بسکه اکنون تر است — ز رطوبت بطبع هوا مضمر است
ز مرغوله دود و موج سراب — بشد و بال مرغ نکته تر ز آب
با و را د مرغان گرفتند خاک — شماری به عقد [illegible]
علم نیست از صحن بستان گلی — که صوتی ز نبسته برآید بلی
ز بستی دگر نرگس می پرست — ز بستان عصای برآمد به دست
شد از جلوه نرگس و مشک بید — هوا زعفرانی و جدول سفید
صبا پرچم سوسن از هم گشاد — علم دار گستر و پرچم بباد
گل از خنجر بید تا دید نیش — در آمیزه آب رخسار خویش
ز سنبل فرو جوی پر ساخته — ز خطی سپر در برانداخته
چو بستان [illegible] صحرا کلاه — نهد لاله آماج تیر نگاه
ز خنده بدین غنچه تنگدل — [illegible]
[illegible] خار — همی لرزد از دست [illegible] خمار
ز باد صبا غنچه را دل شکفت — چو این راز [illegible] در گوش گفت

بده ساقی آن باده احمرم
که کبریت احمر کند پیکرم

بیا ساقی آن [illegible] — گل شعله آتش تاک را
[illegible] — خمار [illegible] گل [illegible]
بده تا دمی [illegible] حجاب — برون آید از [illegible]



به پیکر چو او را [illegible] شود — دلی [illegible] بحکم شود
گشاید چو عکسش به ابصار راه — ز [illegible] هراسیمه افتد نگاه
از آن باده کز زجاجی نقاب — کند عکس و صیقل آفتاب
سرت گردم ای ساقی سیمبر — مگردان مرا هش از این [illegible]
بده می که لب [illegible] از سر گذشت — بهار جوانی [illegible] گذشت
بده تا بیاد گل روی دوست — [illegible] دوست
همان به که چون شیشه در پای گل — قرارت کنم از گلو [illegible]
گل عمر بر باد دارد بنا — [illegible] خنا

بیا ساقی آن آتش [illegible] سوز
چراغ امید مرا بر فروز

که [illegible] — گل مهر چون صبح بر سر زنم
[illegible] روشنائی می است — شکست مرا [illegible] می است
گل صبح [illegible] — مرا وارهان از خمار [illegible]

بده ساقی آن [illegible] — که [illegible]
شفق [illegible] — ز [illegible] گل آفتاب
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]







خرابات باغ بهشت من است / خط دور جام سرنوشت من است
چنان پر شد از باده اجزای من / چنان محض می شد سراپای من
که چون خاک گردد مرا جان پاک / بجای گیا باده روید ز خاک
همان است کان خاک کاوش کند / ازو تا ابد می تراوش کند
بیا ساقی آن کیمیا [illegible] / رخ کهربایی مرا کن عقیق
بده آن ساقی مصفا رحیق / بگویم صریح آب انگور را
شرابی که جوش جوانی کند / بهنگام پیری جوانی کند
می اندر جوانی از آن پیر شد / که در کنج صحبت نه دلگیر شد
گل آب و رنگ خزانست می / چراغ مزار رزان است می
نه برگیست کز حارم تاک ریخت / گل زرد خورشید بر خاک ریخت
بده می که هنگامه گل کنیم / دمی خنده چون خنده گل کنیم
که گلهای این گلشن سیمیا / بما خنده داد او چنین ساختیم ما
بیا ساقی از نامه پیغمی / ز خاکم برآور گل خرمی
چو سیما ز باغ مرا تازه کن / چو باغ [illegible]
تا لم ز هستی بجایی رسان / که عیبک کنم شیشه آسمان
ز خویشم بمستی خبردار کن / وزین غفلتم دیده بیدار کن
نه حالیست از دوستی تو بیی / مگر یابم از تو پستی دو نبی
وگر نه سر خویش گیرم چو آب / بدنبال آن گوهر کس میاب
جواب از غم او زنم سر بسنگ / بغلطم بخاک و بگیرم درنگ
ز هر ضره در نیوزه او کنم / مگر آب امید در جو کنم



بیا ساقی آن زاهد خم‌نشین / که فرقش ببر مدت اربعین
وزان اربعین باطنش گشت صاف / جلا یافت خورشیدش از انکساف
بده تا بیاد گل روی دوست / بنوشم بطاق دو ابروی دوست
شدای ساقی از صد اصحاب مغان / خمت مشرق آفتاب مغان
برانداز از مطلع خم نقاب / بپوشان بگل چهره آفتاب
من آن رند لا یعقل بیدلم / که در می پرستی منم کاملم
بهرم بود رو بمحراب پشت / بمن پارسایی در افشت و پشت
کنون گشته ام آگه از کار خویش / شدم کامل از دور رندان
شناگستر باده احمرم / مرید می و خادم ساغرم
ز پیر مغانم لقب گشت دوش / کمربسته حضرت میفروش
ازان این مقامات دریافتم / که از درد نوشان نظر یافتم
زبانم بود نایب ذوالفقار / دم باطنم تیغ زهرابدار
زنا مدعی الحذر الحذر / ز تیغ نهانم نگهدار سر
بده ساقی آن باده شیرگیر / که دیگر دم از هیبت این گیرگیر
ازین ظلمتم بخش راه نجات / نشانم ده از خضر و آب حیات
ندارد سرایی که کوی دو در / بسوی عدم از در دیگر گذر
ازان در که آیی بنا کام و کام / وگر باز گردی همان السلام
مگر آب خضرم بقایی دهد / ز رنج خمارم شفایی دهد
وگرنه درین وادی هولناک / ز نفس غیور است بیم هلاک
بهر جانب راه این هفت‌خوان / بود اژدهایی کشاده دهان







صفا بخش آهنگ طنبور و چنگ / ز نیرنگ عزم نشاط او رنگ
بیا ساقی آن دختر تاک را / مداوای دلهای غمناک را
برو که دور جوانی نماند / مرا لذت کامرانی نماند
بهار جوانی و ذوق شباب / در ایام پیری بود چون سراب
بهار جوانی به پیری رسید / ز سرسبزی افتاد کشت امید
طراوت شد از ارغوانی گلم / سبد دل بکافور شد سنبلم
نسرین مل گشت ریحان مو / لطافت برفت از گلستان رو
ز سستی شد اعضای تن ناتوان / خدنگ ز رنگ خرامان کمان
پدید آمد از سنبل مشک رنگ / نشان سفیدی چو پشت پلنگ
دگر کوهسان پا بدامن کشم / که افسرده شد شعلهٔ آتشم

شنیدم که در مصر دیوانهٔ / نه دیوانه در عشق فرزانهٔ
بکاخ دماغش در افتاد شور / چو خورشید بشکست عریان و عور
ز سنگش گریزان بر و شیخ و شاب / چو دیو رجیم از سهام شهاب
سراپاش پرکاله پرکاله بود / سبد را ز هلاکش دو صد لاله بود
ز دل سرگذشتش ناقوس وار / بجز نغمهٔ خارج آهنگ زار
کفش بر لب و لب ز گفتن خموش / ز طغیان سودا چو دریا بجوش
یکی روز آمد ز هامان شهر / بکاوش یکی لذت شهد و زهر
بدکان آیینه سازی رسید / ز هر سوی آیینها چیده دید
بآیینه ناگهان بنگریست / چو بر عکس خود دید بخود بگریست





دمیدش ز لب نالهٔ دلخراش / که در داد که راز پنهان گشت فاش
مرا فتنهٔ هوش در گوش بر / ز دیوانگی غفلت هوش بر
همین ماجرا حسب حال من است / دل آیینهٔ انفعال من است
چو دیوانگان با جنون شباب / بآیینه عیبی نبودی حجاب
یکی بود پیش رهم چاه و راه / ز طاعت نبی بود بهتر گناه
در ایام پیری ز خود بیخبر / گشودیم بآیینهٔ دل نظر
ز آیینه شد شکل عالم عیان / صد عیب چون شکل دیوانگان
جنون رفت و وقت خرافت رسید / بهوشم [illegible] رسید
ز دیوانگیهای این نفس داد / ز دیوانگیها [illegible] باد
تو دیوانه بودی و نفس شریر / بجهل و بطالت ترا کرد پیر
بهوشت چو بستان چه بیگانگیست / ز پیران جوانی ز دیوانگیست
ز دیوانگیها بهوش آی باز / بآفات کیهان پیری بساز
نبینی که می در خم مستغرق جوش / بهنگام پیری نشیند ز جوش
تو می رفت آن جوش و رنگینیت / بتلخی بدل گشت شیرینیت
بلب خنده در چهره سیماش شد / نشاط دل و قوت ما نماند
جوانی چو باد و زیان موی گشت / ندانم که روز و شبم چون گذشت
اگر [illegible] تا توان / بجامی مرا باز ساقی جوان
بقا [illegible] / ز پیری چه نقصان بخضر و مسیح
ز جامی که ساقی کند التفات / چو خضرم رساند بآب حیات
بیا ساقی از لعل یاقوت سان / که یاقوت گردد از او استخوان





شب تیره ام را بفیروز روز / بجای چراغ مرا بر فروز
ز وصلم بکن گرم هنگامه / بنقد دل ما بیر جا نه
اگر صاف باشد وگر لای خم / بده تا شوم مست در پای خم
ز می فارغ از گردش روزگار / شوم مست چون چشم فتان یار
که تا لحظه دیگر این چرخ دون / ندانم چه از پرده آرد برون
از امروز اگر کام خود نشکنم / به از غصه فکر فردا کشم
کفن چاک چون لاله می پرست / برآرم سر از خاک در حسرت
چو میرم بشویید تن از لای خم / بخاکم سپارید در پای خم
که روز جزا مست و دیوانه وار / زنم فارغ از هول روز شمار
سبو سان ز مستی برندم بدوش / بتقبیل خاک در میفروش
مرادم ازین می ندانی که بود / که ته جرعه گیری و کی بود

شرابی که لبریزم از ساغر است
ز خمخانه ساقی کوثر است

کلید در فیض در مشت اوست / نگین شفاعت در انگشت اوست
غباریست گردون ز خاک درش / حبابیست نه چرخ از ساغرش
دو گیتی دو میدان خیل و بند / غرض اوست اشیا طفیل وجود
ولایت پناه سلیمان نشان / گدایان او کسری و کیقباد
شد از عکس آئینه ذو الجلال / نمودی جمیل و نمود او جمال
بدست قضا بود کلک رقم / رقم کی شود گر نباشد قلم
نه مرسل ولی اعلم انبیا / ولی خدا پیر و را اولیا

شه تاج



شه تاج بخش ولایت سریر / سپهر بخارا سحاب مطیر
ز سرپا نمایند خیل ملک / بتقبیل خاک درش یک بیک
کسب کمالات روح الامین / ز دریای علمش یکی خوشه چین
شنیدست تا کنیت بوتراب / کشد بر زمین بر نثار قعاب
زبحر کفش رشحه سلسبیل / سراپیست زان بحر جیحون و نیل
قضا دید نقشی که این در پاک / برآید ز خاک و در آید بخاک
سزد گر ببالد زمین زین شعف / که بخشید دری چنین در نجف
ز بیت شرف افلاک پشت خم / چو رفت و برآمد ز بیر العلم
گدایان آن سده عرش سای / ببال ملایک گذارند پای
ز درگاه آن روضه طاق سپهر / دو قندیل روز و شبش ماه و مهر
بنقل طوافش سحر آفتاب / در آید بآب و برآید ز آب
ز ایوان قصرش سهام نگاه / بنفتد چو تیر هوائی ز راه
برآید از آن روضه چو حور / ز فال رخ و طره جعد حور
دو دو چرخ بر دور این کهنه فرش / که بر جنبش او در طواف غریش
چو والی می ناب کوثر خوری / چو در نور این ماه ساغر خوری
بیا ساقی از جام گیتی نما / بده ساغر غم برد و نکشا
ندارم تمنایی از هیچ کس / ز دنیا و عقبی مرا باده بس
زمانه خانه هستی آباد باد / روان همه مستان زما شاد باد
بخدام خاک در میفروش / پس از ما می لاله گون باد نوش
شد از باده چون کار هستی تمام / در اینجا سخن ختم شد والسلام

















چون گل به پریشانی خاطر فاشیم — با خاطر جمع بر سر فرخاشیم
اوراق کلیم گر نه پیچی که وزرد — چون زلف پریشان تو از هم پاشیم

حاجی بطواف خانهٔ گل رفتی — از چشم من اشک ... از دل می
غواص در از میان دریا جوید — چون موج چرا تو سوی ساحل رفتی

مجنون صفت از ملک خرد بیرونیم — آتما بوفا و مهر افلاطونیم
خر مهره کسان ز دیده از بوم و بر تش — ان بادیه که ما درو مجنونیم

والی چه غنوده بر فتن شتاب — [illegible] مهلت از نظر نهان یک خواب
چون همه [illegible] ترا درین خراب — یکپاره در آتش است و یکبار در آب

والی بجفای یار دلخواه بساز — غافل منشین و توشهٔ راه بساز
زین آتش [illegible] کرد [illegible] بساز — بر فرق خود آسمانی از آه بساز

گر با تو [illegible] ترا خار [illegible] — [illegible] دیده و تر باید [illegible] رافت
در بادیهٔ طلب سالک را — از خار مغیلان گل امید شکفت

پیمانهٔ عمر عاریت شد لبریز — تو والهٔ غفلت و اجل گرم ستیز
زین باده حریفان همه رفتند بخواب — تا خواب ترا نبرده والی برخیز



والی همه محض خورد و خوابی نشوی — آسوده دمی ز اضطرابی نشوی
ذرات صفت تا نشوی [illegible] — مستغرق وصل آفتابی نشوی

گر شیفتهٔ جمال لیلا گردی — مجنون شوی و پیروی ما گردی
تا در گرو هوای نفسی ابری — چون قطره نشوی واصل دریا گردی

والی ز غمت ناله بگردون خیزد — از نالهٔ من غم اثری چون خیزد
خاکستر افسرده نگر دور و شن — از آتش تند شعله افزون خیزد

از شوق جمال یار هر جائی تن — افتاد ز سامان به سودائی تن
از بسکه شدم محو رخ خوش [illegible] — از دیدن چشم اوست بینائی تن

خال رخ تو لاله بعنبر گیرد — لعل لب تو پسته بشکر گیرد
چون شکل کمان ابروان تو هلال — هر ماه تمام گرد او در گیرد

فرهاد ز کار بیستون شد فردی — مجنون ز جنون عشق [illegible] گردی
ای [illegible] شنید اگر هم افغانی — ور [illegible] باید هم دردی

سامان نعمت ده که ز سامان نشوی — و ترک لباس کن که عریان نشوی
[illegible] درین باغ بخاری می ساز — چون غنچه مخند تا پریشان نشوی





در وادی عشق پر فغان چون جرسیم
کم حوصله همچنین پروانه صفت

هر جا که تو با شکر لبی هم نفسیم
شمعیم که سوخت جان و آتش نفسیم

شد عمر تلف بجستجوی گل و می
چون موسم گل رسید کوتاه کنیم

کوتاه نکنیم گفتگوی گل و می
غمخوار زمانه را بروی گل و می

[illegible]
همجوش درون بحر است از دریا

از جوشش درون تو چه جای گریه
طوفان زنها به بحر جوش کو

والی که تو را سوخته حیرانی
دارد ز سر زلف تو خوش سودایی

شوریده و خوش شیفته گریانی
دارد ز غم عشق تو خوش سامانی

سنبل ز غم زلف تو سیاه بخت است
گل دید که آب و رنگ و بوی تو ندا

دل از بر ما رفت و از غم تو
چون زلف پریشان تو آواره

هر چند وفا در دل خود راه تو نیست
کی همچو من ای شمع در سودایی

از دل که چشم تر ما جای تو
بیمار ز کم طبیبی ما

کی همچو منی ای شمع در سودایی
امشب تو کند خنجر که از شور نهان

پروانه ترا هست ای رعنایی
بسیار به جوش امشب و فردایی



اوراق بهار رودی شستن تا کی
وز بزم هوای نغمه های ساری تا کی

وین رسم کهن بپیر نمودن تا کی
خود ساختن و بخود پرستیدن تا کی

در بزم هوای عیش شادی هست
آنان که بر غم خویش بیدارند

آگاه دلان هر دو عالم هست
در خواب نشسته اند و بیداری هست

از پای تو دل زنده جاوید شود
چون محو تجلی جمالت کردم

داغ تو به سینه گل امید شود
ذرات [illegible] خورشید شود

امشب که ز ایام غمم از کام براست
چون صبح رسید رسیده دیده بر سر تو

از خون دلم [illegible] ایام پر است
سر تا سر این بادیه از دام پر است

تا زلف تو چند پریشان ببرد
تا صاعقه دلم شود پرده شکاف

صد فوج بلا بر سر ایمان ببرد
از چشم ترم شفق به دامان ببرد

در عشق کسی که گرم سیلی گردد
در سینه مجنون تمنای وصال

از یکدیگر وصل کی تسلی گردد
هر داغ پی ناقه لیلی گردد

بر خاطر آنکه یاد روی تو گذشت
مجنون که ز طوق کعبه بود بس عرضی

تا حشر ز اضطراب آسوده گذشت
بر گرد سیه خانه لیلی گشت







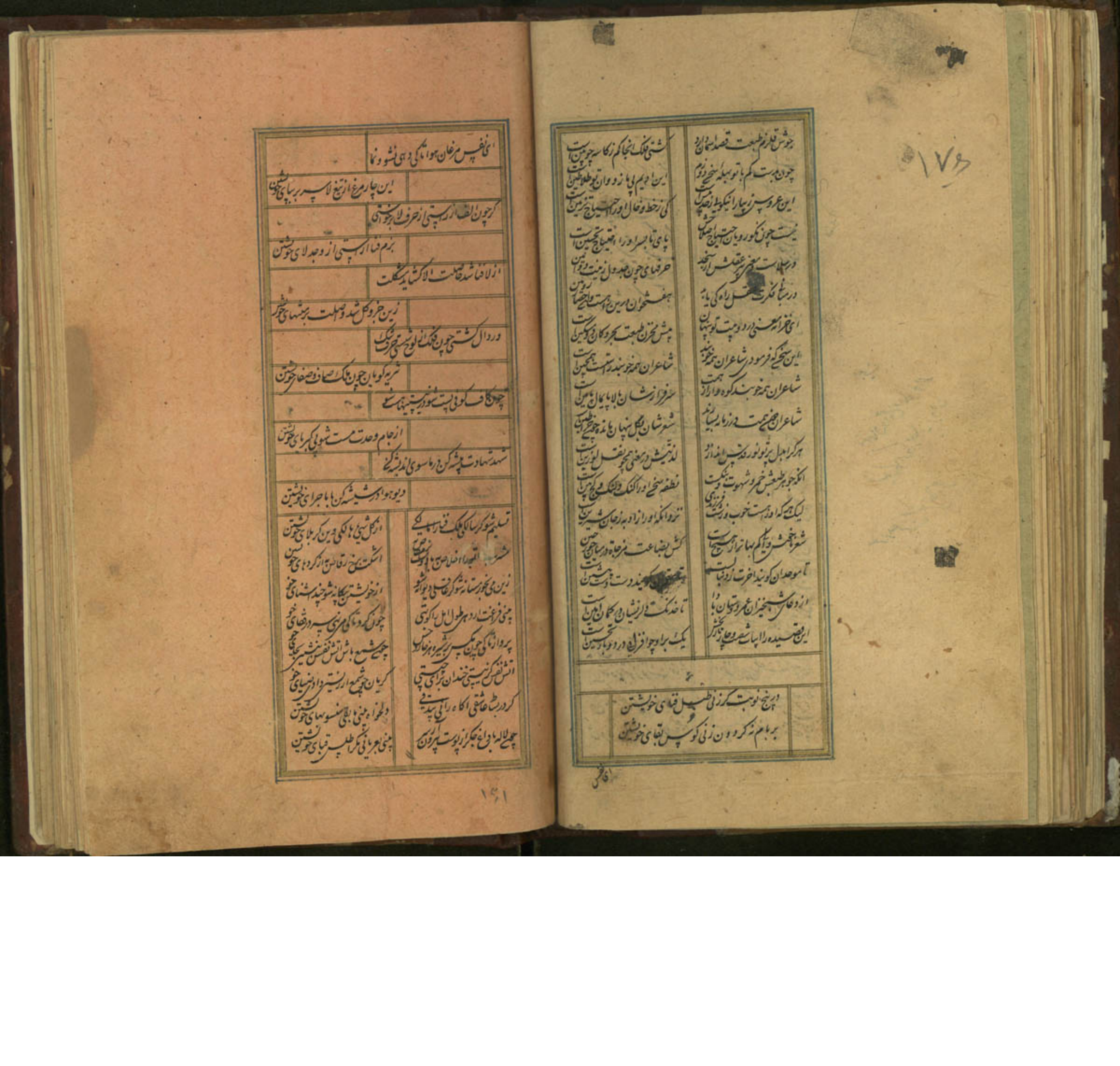










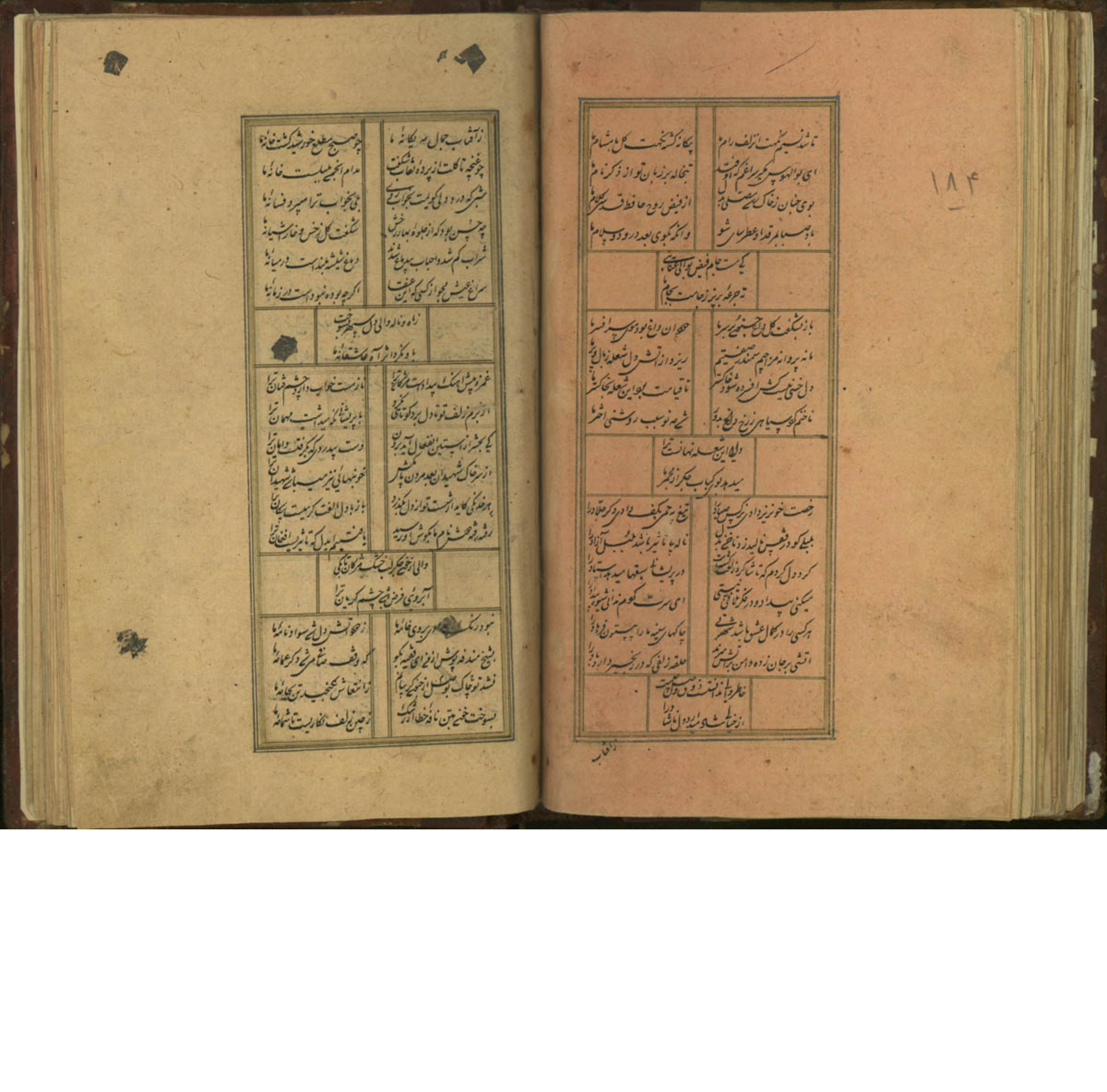






شب که از گفت و گو زبان بستم | زه اندیشه بر کمان بستم
به ره فکر تیر پیوستم | نظر راست بر نشان بستم
از ره دور از کمان خیال | بهدف تیر امتحان بستم







ز آه و ناله و اشکم حذر مکن ولی
که هست لشکر ما این هجوم عارضه‌ها

با عشق ساخته‌ست دل مستمندها
الفت گرفته است به آتش سپندها

ما در کمین فرصت و غافل که داشته‌ست
هر حلقه را ز خصم صید کمندها

با کس مگو که سر مگو نیست همچو نی
این ناله که رسید مدام از بند بندها

کی شهد عشق درخور کام مگس بود
پیمانهای زهر ترا و در قندها

افغان بلبل نغمه مرغان عشق نیست
ای همنشین و باغ چه سوزی به بندها

ما را به روزگار نمانده تعلقی
قلاب زلف اوست همین پای بندها

از بس زمانه بیخبر از غم کشید
واله چه حاصلست ز قید بندها

مست تغافل مکن نرگس مستانه را
تیر کن از دو مژه آتش پروانه را

طره و خال رخی زد رهت ای مرغ دل
حلقه دام است ما سهل مبین دانه را

مشرب ایمان نبود گر نبود عاشقی
هیچ تفاوت میان کعبه و بتخانه را

اندر سر کوی مغان تا بخرابات ما
بر سر هم چیده‌ایم ساغر و پیمانه را

از سر زلف تو آشوب شد
سلسله بر پای شد این دل دیوانه را

الماس من به تست دل دردمند را
چون سوخت اضطراب نباشد سپند را

از بسکه دام بر سر راه است بعد ازین
آخر به الفت است اسیر کمند را

قربان یار شو که بمعراج کاملی
قربان شدن کمال بود گوسفند را

از سرو قامت تو ندیدیم راحتی
افتد به در سایه درخت بلند را



زنبیلان خوش الحان بصوت شهوات
نوای بلبل شیراز و طوطی بیهق

زبان خامه والی که این ترانه سرود
سپه زبان چنین شیخ زند بی تشبیق

بازو قلاده فرمان علاج عالم
از روست عالم امروز جواب صدق ما

ای نام تو تاج سر دیباچه الواح
قفل در هر مشکله را نام مفتاح

این بحر عمیقی که به ساحل نرسد
از قلزم کنه تو صد و اهمه ملاح

بر لوح تقادیر قضا حکم تو جاری
بر نقش تصاویر قدر تو قدر طراح

ادراک ز عرفان تو در لای
چند آنکه شود عقل درین بادیه سیاح

تعظیم تو در عالم الحال نگنجد
گر عقل کند با همه پیدا نشی الحاح

در مکتب ابداع تو طفلیست الف خوان
این عقل کم اندیشه پیدا نش شطاح

بر خویش ببالید روان خم خاکی
تا ساقی اشباح شد از می ارواح

ارواح زخمخانه تقدیر تو شد مست
گر ذیل خم احسن چو رشید [illegible]

هستی ز رحمت تو وجود همه هستی
بود و نبود تو ظهور همه اشباح

از ما صفت ذات تو پیداست ولیکن
تقصیر بود مهر لب شارح اشراح

گر عقل نبابت الف کام گشاید
بیرون شود از بحر شهادت

توفیق تو گر مرتبه تقدیر نشیند
بر زخم قضا زهر شود مرهم جراح

از سوز عدم جمع کن جسم پریشان
در گوشه پی توشه این عالم افراح

از در شب افروز جهان تاب فروزان
در صحن شبستان فلک شعل مصباح

چون ای در چمن تو چون را نبود راه
پیغمبری و از ذات تو هم ذات

تو لم یزلی و ازلیت تو قائم
هم تو ابدی و ابدیت تو















فی منقبت امام محمد تقی علیه السلام













بشیران عدلش برابر رسید — نوزان از شود پشه با پیل سر

ز امنیت عدل گستر کشانش — ز دریا بدریا چو گرد دو ستخر

نپوشد زره ماهی سیم کار — نیارد برون از غلاف ابر خنجر

کشد خاک منت اگر کوه واران — شود باد بی غلبه چون دریا توانگر

ز آب اگر کنی نسبتی تیغ او را — چه پیدا آید از خنجر سیه جوهر

نهد آب بر سر که خود [illegible] — زره پوشی از موج

چو در عدلش با ادب تاجداران — باستند چون شمع با افسر زر

کمر در کشی گر کسی سر فرازد — به تیغش جدا گفت از تارک افسر

تفوق اندیشه گر عرش سایش — چو سایه رخ خویش را ماه و اختر

به تعظیم چنین کوه برخیزد از جا — زمین را نباشد اگر کوه لنگر

نباشد عجب گر زحل و قارش — بچرخ فلک نشکند نقل محور

ملایک سپاه فلک بارگاها — گدای تو ولیست در لطف مصدر

تو مالک رقابی و او چاکر تو — بمالک رقابی فخر و رست چاکر

نباشد عجایب که از اوج رفعت — چو تو آفتابی بود ذره پرور

الا تا ریاحین بر آید ز بستان — الا تا بر آید خور از بطن خاور

تر و تخت بخندد زمینستان گل — ببا کی بر آید ز اصداف گوهر

خیال وصال تو اش باد در دل — ظلال جلال تو اش باد بر سر

ای با رخ تو گلرخ و سیمپیکر آینه — وی بر رخت کبود چو نیلوفر آینه

زینسان که میکند ز جمال تو کسب نور — آخر با فتاب شود منجر آینه



ای پرتو جمال تو ماهیت در نجف — با پرتو رخ تو مه انور آینه

از عکس آفتاب جمال تو محتجب — افتاده است موج در آب و در آینه

آهن دلی چو آینه از تاب عکس رخت — تاب رخت نداشت که چندر در آینه

خال رخت ز آتش رخسار عکس خویش — عودیست زلف چو مجمر آینه

گو آفتاب سر ز گریبان بر آورد — گر آفتاب روی تو شد خاور آینه

عکس رخ تو خواست به چند از آفتاب — صد برق رشک شعله زد از پیکر آینه

گل کو دم از لطافت رخسار خود زند — گر باغ حسن چیده گل دیگر آینه

از دیدن تو حیرت نگردد دمی بکمر — گیرد ترا بکام شبی در بر آینه

سیماب را چو تاب نبود این جمال خویش — از پرتو جمال تو جان پرور آینه

تا چند تاب آتش روی تو آورد — ترسم که آخر آب شود یکسر آینه

خوش الفتی به آینه دارد رخت که هر — افزون کند جمال ترا زیور آینه

از رنگ فرقت تو ز بس تیره گشته بود — چون عاشقان نشست بخاکستر آینه

میخواند بلبل این غزل عاشقانه را — میکرد از اشتیاق رخت از بر آینه

ای زینت جمال ترا مصدر آینه — وی از شکوه حسن رخت مضطر آینه

تا عکس شود ز عکس تو سیمین بر آینه — یکبار گو شود ز رخ ما زر آینه

سر رشته حساب بدست شانه را — از چهر زلف تست ولی مضطر آینه

آینه چند عیش کند شیشه دلم — صافست اگر شکسته دگر سنگر آینه

آینه را ز لعل لبت کام بخش بود — گیرد دگر ز درج لبت گوهر آینه

خورشید اگر زوال نماید در آن رواست — کز بهر دیدن تو شود در خور آینه







کلید فکر گنجور عقل داده کز او / بضبط مخزن فکرت امین بود گنجور

ولی بحیطهٔ دنیا منه مسخر باش / بکوش در عملی کش نه بهر [illegible]

بکار نفس کن اقداح زهر قهر که کرد / شهید سم هلاهل بدانه انگور

نبی صفات امامی که خاک کویش را / بهر قدم که گذارند ز طور موسی و طور

علی موسی جعفر که هر گدای درش / به پشت پای زند تاج قیصر و فغفور

ز اشتیاق غبار جناب او که مهی / چو لعل نور رسان از جام صبح [illegible]

بهر دو ابر افلاک استیم خطیبت / که بر صحایف محشر کشند راست سطور

مقیم همت فلک گشته هنوز خادم او / که در مصالحه با قدر عرش بسته [illegible]

فتور صور بقصر جلال او نرسد / نه آن بناست که یابد خلل ز فترت صور

بهر دو کام دران بارگاه و او دوی / کنند قرات از الحان عندلیب زبور

ز استقامت اقبال دوام دولت اوست / که در تمادی ایام دهر مانده بدور

ز شرم گلشن عنبر شمیم روضهٔ او / نهفته روی بکنج عدم سرای سرور

فروغ شمسهٔ کاخش کجا و مهر کجا / بس این دلیل که آن ناظر است و این منظور

ز خال عارض حورست عود مجمرهٔ او / که هو مجمرهٔ این حریم راست بخور

امید هست که از بی مدح او داعی / ز دست ساقی کوثر خورد شراب طهور

کسی که مست شراب ولای او نبود / بحشر باد با بلیس و خیل او محشور

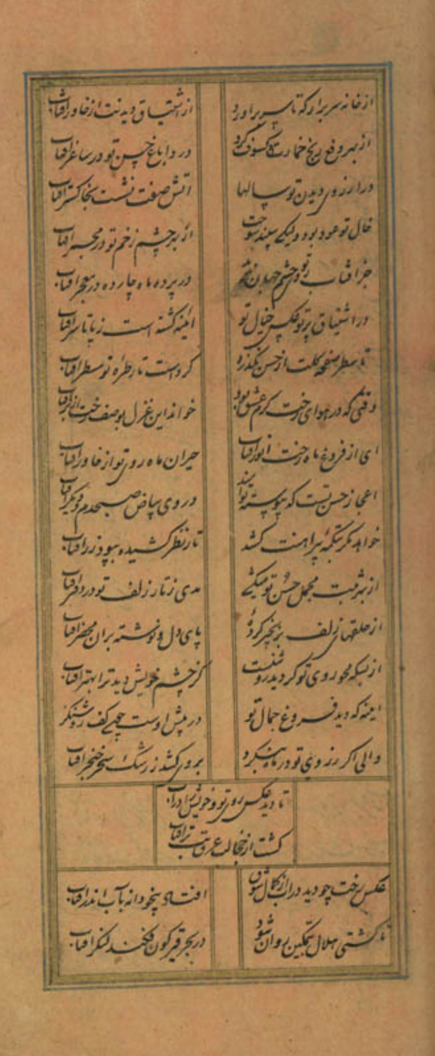
ای چین مشکناب ترا در رقاب / از مشکناب سلسله بر آفتاب

زاهیست طرهٔ تو که در آشیان حسن / هر سو گرفته است بزیر پر آفتاب

گر روز و شب بهم نشود منظر از چه رو / با زلف عنبرین تو شد منظر آفتاب

حسن

افتاد









عرش

گر بنگرد [illegible] بسوی عالم هستی رایش — عاقل از آن به مغز دل نشستی زحل
ور شدی واسطهٔ رفعت و پستی رایش — بر سر خویش نهادی طبق خاک زحل
گر سحاب کرمش قطره به دوزخ بارد — آتش چو زنخ از الهاب شود مستعمل
شاه اورنگ جلالی که نشانش شد اله — از ازل عز ابد وز ابد اقبال ازل
ماه ایوان سال فلک عز و جلال — ناطق موعظه‌اش نافع و تفصیل و جمل
ور رخ خویش بیا کو شمارش کنجی — همتش گوهر پراکنده و بنهاد جبل
از غلاف فلک چرخ برآید شب و روز — این دو آیینه که گردد ز ضمیرش صیقل
علم او عامل تقلیب که می‌اندازد — بر زمین بار ز بی‌قوتی خویش جبل
ز چراغیست که از دین به نهاد — آسمانیست که در وی بخند صور خلل
تا شد از لب گهرافشان تو با تشریف — سپر انداخت ز انوار طه کین خصم دغل
ای بانوار جلی برده ظلام شب کفر — سرنگون گشته علامات صف لات و هبل
گرچه والی شده مستغرق دریای گناه — عاشق عفو که گذارش ز جبین [illegible] سیل
دارم امید که در عفو گناه حسن گوشی — جرم او ماضی و نشر کرمت مستقبل
کاش امید که در موقف یوم الموعود — هم تو سازیش سبک وزن ز بار عمل
تا فلک را بود از شعشعهٔ انجم نور — تا زمین را بود از جوشش نخارات افکل (?)
مالک از بهر عذاب ابدی بسط دهاد — وطن خصم تو از قعر جحیم اسفل

از کاسهٔ نگون فلک قوت جان مخواه — قوت کفاف از طبق آسمان مخواه
از خون حیض دهر غذای جنین مجوی — در سوخته سراب حیات آب جان مخواه
چون کرم پیله از کف خود گر کباب کنی — از دوک دهر هیچ زنان ریسمان مخواه



باز هر چو کرگس امید از طلب مبت — پا زهر از زمانه مهربان مخواه
چون مار خاک میخور و منشین که چشمش — خر مهره کن حمایل و گوهر زکان مخواه
پیراهن عصاره به دشمنان بپوش — دارالعجه معاونت [illegible] مخواه
از بوی کند چشمه دماغ طمع مگیر — بر چار جور لاشه هجوم سگان مخواه
چون شیر زیر پایه باسوار شو — یکران آرزو و جهانی زیر ران
کو اژدها چرا بمان در رزوی تو — چرخ سگ [illegible] شبان مخواه
بر تیر حادثات قضا سینه کن سپر — از دهر سلسله جوشن و برگستوان مخواه
لیموی آسمان نگوار و مزاج را — دندان ساز کند و دیانت [illegible] مخواه
آشفتهٔ وفای فریب جهان مشو — جای درنگ از پل این خاکدان مخواه
در کعبتین تخته نرد دغا ببین — نقشی ازین دو مهرهٔ پیمانه گون مخواه
ترکیب این دو مهرهٔ طیار آتش است — ریحان ازین دو جادوی آتش فشان مخواه
از برهٔ کبود وشش مرغزار چرخ — هر چند فربهست غذای روان مخواه
این گاو زرد پیکر مردم ربای را — چشمی رام نیست [illegible] چمان
در ماه بخت یاران فلک جز نحوست — جز منزل غم ساعتی ازین کاروان
روزی به قدر هست ز خوان دو نان مجوی — یکسان ترا بس است چو روز این سنان
هست [illegible] سخی دل لئیم — از زاغ جیفه وز هما استخوان مخواه
نور چراغ روغن امساک تیره است — از کرم شب چراغ فروغ جهان مخواه
آسودگی نتیجهٔ صبر و قناعت است — آسایش از نفیر [illegible] خوان شهان مخواه
قدر بلند اگر طلبی خاک راه باش — رفعت چو ماکیان ز سر نردبان مخواه
خواهی اگر کسی متعفن [illegible] — یکجی [illegible] چواب [illegible]

سیماب مخواه



















چون برکنم دل از تو که آبم نمی‌رود | چون بلبلی که شاخ گلی آشیان نهاد
گردد هما بگرد سر ما که عشق تو | مهر ترا چو مغز بهر استخوان نهاد
زاهد بدور چشم سیاه تو مست شد | قندیل کعبه در سر رطل گران نهاد
هاروت سحر سوخت و ز افسون چشم تو | برداشت نسخه در چه بابل نهان نهاد
از جان بغیر داغ خجالت گلی نچید | آن دل که دل بمهر تو نامهربان نهاد
بس بر تو که در دل تنگم گره گذاشت | مهر سکونم ارچو صدف بر دهان نهاد
[illegible] در قسمت [illegible] از اضطراب | سیماب رعشه که بنای جهان نهاد
بت نطق بست و راز محبت نگاه داشت | ناقوس سنگ حوصله بر لب فغان نهاد
با بخت تیره از نهاد جرس ناله کشید | دردی که عشق بر دل این ناتوان نهاد
هرکس که دل بمهر تو نامهربان نهاد | مجنون شد از جفای تو سر در جهان نهاد
جای گریز نیست که طرز نگاه تو | طوفان فتنه در ره امن و امان نهاد
خراسان شیر خدا فتنه هاست | گر جور چرخ روی ارادت بران نهاد
دیگر بهیچ در ننهد روی آنکه او | چون حلقه چشم بر در این آستان نهاد
روی نیاز هر که بران آستان نهاد | پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد
با نام اوست تعبیه القاب او که | کان خاصیت بصولت شیر ژیان نهاد
شمشیر او بکار مخالف عدیل بود | گردن بپیک مضا بر کرده آن نهاد
در حیرتم که واسطه رنگ شام چیست | تا مظهر ظهور درین خاکدان نهاد
زان لکه کشاف شب در نقب روز | کاتم مهر و کینه او توامان نهاد
در قوس [illegible] دایره چرخ مانده خدنگ | تیری که پر ضاش قضا در کمان نهاد
نقاش صنع خواست که خط مستقیم | مسطر ز رای انورش اول بران نهاد

افزود

اندیشه از هوا زند عرش و فرش | قدرش چو در ترازوی امتحان نهاد
چون دید در جهان مکان جای خویش تنگ | شالش اساس مهد وسط المکان نهاد
بر منبر مدینه ادیان معرفت | پای سلونی از پی ترفیع شان نهاد
پیش از ظهور آدم و حوا [illegible] | تدریس علم او کشف اندر جهان نهاد
چون تار عنکبوت مبتغای قاف بود | خصمش که دل به کوشش و بر کستوان نهاد
هرکس که سر بسجده خاک درش کشید | گر آفتاب بود که سر بر سنان نهاد
از اضطراب زیر نشیمن دست سخای او | لعل و آب عقد باغصای کان نهاد
حمل گران کوه و دم تیغ تیز برق را | در وزن ضرب تیغ قدر توان نهاد
گردون زری که قیمت خاک درش نداد | مانند شمع پیش رش گنج گران نهاد
روزی که چرخ زیرش بر [illegible] | برابر نو بهار بخت کمان نهاد
لاف کند ایش نزند آنکه چشم را | بر سرمه سخای قزل ارسلان نهاد
سودی نکرد آنکه درش هوا خویش را | بر ترک تاج مدح ملک را حقشان نهاد
سلمان چه کام یافت که از احمد و اویس | دل شاد کرد و تهنیه صد داستان نهاد
توفیق نام بردن این گنجنامه را | بر کاشی و [illegible] صاحبقران نهاد
والی اگر سوالی شاه و لایتی | در ری برشته کشی کمر مدحی جوان نهاد
این زرگری نه کار ظهیر است و انوری | تا بخت این متاع که را در کان نهاد
این در شاهوار که دامان فکر را | پر گوهر زد بدامن آخر زمان نهاد
شایسته قبول و قبول رضاش باد | نو باوه که از فیض فکرم بخوان نهاد

نشست خسرو انجم بمرکب کمالی | ز برج حوت بتخت حمل باستقلال





مکاره ایست دهر بجهدش مدار دل / خونخواره ایست چرخ بمهرش مباز جان
گهی ستمگر ایست بجهد بکس امین / دوران پستر ونیست فزاینده زیان
در چشمه سار صبح که می نشانی آب / شب سراب موج زنی مرگ کاروان
یعنی ترا مقام توقف نمیدهد / راند ز خانه جسم چو سیه کاسه میهمان
این کارگاه حادثه بحریست موج خیز / کس را نجات نیست ازین بحر بیکران
گر کشتی امید ترا لنگرست صبر / آرد ترا بساحل توفیق بادبان
مارا ستاد [illegible] چو کشتی نجات / در کشتی نجات بیاب از فتن امان
در کشتی نجات معلم بود کسی / کامد در مدینه علم از علوشان
یعنی یگانه که دو همبود در سر / در جسم با نبی و یکی بود لیک جان
مصداق این مقال حدیث میراثست / وین هر دو [illegible] بود عیان
بگذاشت بعد خویش نبی عترت و کتاب / تا خلق را ز مهلکه باشند پاسبان
کردند از وصیت پیغمبر انحراف / وا دند خلق را ره آوارگی نشان
در اختلاف نص و وصیت یکی شدند / اصحاب شوری از طلب منصب جهان
زین اختلاف رخنه ظلم جلی فتاد / بر بست نقش مرتبه قدر خاندان
بعد از نبی امام من و مقتدا بحق / شیر خدا علی گر تو ندانی کنون بدان
بعد از علی چنانکه وصی نبی علیست / هستند اوصیا ز امام [illegible]
اول حسن حسین و علی و محمد اند / پس جعفر است و موسی کاظم [illegible]
دیگر علی و باز محمد دگر علی / زان پس حسین امام و دلیل جهانیان
زانسان که ختم گشت نبوت بمصطفی / ختم ائمه است در صاحب الزمان
هادی شرق و غرب و نگهبان جن و انس / اسلام را مربی و دین خدا [illegible]

منصور با سعادت و معد و ظلم / سلطان با عدالت و خاقان کامران
منصوب ساز کوکبه عدل حیدری / مغلوب ساز طنطنه شوکت شهان
ان ناصری که باز پس کرده نوح لشکرش / چه باید از جهان مکان تا بلامکان
محکوم او زمین و کون و طبع چار / مملوک اوست شش جهت و هفت آسمان
لشکرکشی که از علم سبز دولتش / هر شقه بود شرف چتر کاویان
باز به علم و معجزه مصطفی برد / از صفحه زمانه خط ظلم را نشان
بینش به پیش چهره عروس جلال را / از پرده‌های دیده کشیده است پرنیان
از پاس نیر افق پرده دار گرد / جلباب صبح را نبرد بهره طیلسان
عصفور از حمایت عدلش عیان نهد / در زیر دیده شهباز آشیان
انجا که رفعتش بقرونی علم شود / بر بام نه فلک کشد اندیشه نردبان
مردن براه موکب نصرت قرین او / بهتر هزار مرتبه از عمر جاودان
از ارتسام فکر خلاف رضای او / در پیکر خیال شود زرد استخوان
بی او جهان به نیستی اول قدم نهد / وین کارگاه عرصه هستی شود نهان
وز انقلاب صور سرافیل او فتند / از صلب امهات موالید ناتوان
از هم شود شکافته چرخ و فرا شود / کوه گران ز کاه سبکتر برآسمان
خورشید قلع گردد و ماه و نجوم را / ریزد ز جرم نور و اضاءت شود دخان
این ممکنات [illegible] هر شود نهان / وین چار طاق چار عناصر [illegible]
غیر از بقای حضرت واجب شود فنا / جز کبریای حضرت عزت شود هوا
از روز خطبه لمن الملک در شود / بر چار حد و شش جهت کاف کن فکان
اشباح و پروان عظام رمیم را / آید حیات اول و جان شود روان





بدست خویش بدو لقمه بهر درویشی | که دست گیر تو فردا همانست در محشر
اگر دهی به تشنه دم آبی | عوض دهند شراب طهورت از کوثر
بهر معامله مهمان نفس خود نشینی | بکار جو که بباید درود و جو که
درین دو مزرع تخمی که کاشتی در وی | که کاشت تخم عمل جو که چید گندم بر
جو است کاشته و ای وجو جواب حساب | نگر شود پس از این جو فروش گندم خر
هر آنچه کاشته تخم از جو است نخواهد | ثواب نان جو خوان آن غضنفر
شهی که راتبه خویش داد نان جو به | ز بذل روزه او جبرئیل داد خبر
سه روز نه بکشود و داد او به سائل را | سه قرص نان جو ماه رنگ مهر سیر
بفرق او شد از آن تاج هل اتی نازل | ز نزد خالق روزی رسان جن و بشر
سخاوری که ثنای سخاش گفت خدای | چو در نماز بسائل بداد انگشتر
اسیر بحر دل و کان کف آنکه کرد به ید | دو پاره باز بدست ید اللهی اژدر
در مدینه علم آنکه در ز خیبر کند | شود پل بسر و فتح گشت از آن خیبر
دمی ز عمر همایون خویش صرف نکرد | مگر بوفق رضای خدا و پیغمبر
دو بار کرد ز چاه غروب باز خورشید | که یک نماز نگشتش قضا ز وقت اندر
در انتقام کدر کرد از شمیم قدس | که سوخت از دم آن جبرئیل را شهپر
کسی که مادح اخلاق او نبود از رد | ز عقل ناقص انسانی چه اندیشی در خور
اگر مداد شود بحر و خامه هر موی | صفیحه جمله اوراق نامیات شجر
بیان نمی شود از وصف وی هزار یکی | که اوست شیر خدا و ثنای او بی مر
ایا شهی که بتصریح فخر عقد بتول | نزول کرد به بام تو زهره از اختر
بروز حشر ز والی نظر دریغ مدار | ز حادثات جهانش بلطف شو یاور



کسی که مهر تو در دل نباشدش جای | دلش مباد دگر جز همیشه فرو سقر

نداشت طاقت دیدن چو موسی تجلی را | بآفتاب بصارت نبود عیسی را
ز طور عشق چو زد لمعه تجلی حسن | ربود جلوه اول ز هوش موسی را
ببند دیده و بنگر لقای حسن که نیست | حجاب مانع نظاره حسن سلمی را
لقای حسن چو بینی بچشم مجنون بین | که نقص عیب نه بینی جمال لیلی را
گرت ز طی مراحل هوست خانه گل | مجو ز خار مغیلان گل تسلی را
بنقش باطل ارژنگ هر دم مده ور | که محو کرد حقیقت مجاز مانی را
ز چرخ دون چه طلبی آرزوی نیل مراد | حصول نطفه محالست طبع خنثی را
ز کام و پاس زمانه غمین و شاد مباش | که اعتماد و ثبات حدوث نیست
همان غم تو بد و مهر چون خاست سپهر | که محو کرد نشان قباد و کسری را
به ار تسلی دل در رضای دوست دهی | وگر نه دل نشناسد دگر تسلی را
بچشم اگر نکنی آرزو و طلعت دوست | که نیست طاقت نظاره چشم اعمی را
بود نشان دو رنگی بروی پیس و نهار | مدام آلت مردی و زینت خنثی را
حصول کام تو از دور چرخ سفله مجو | بطبع جوهر همت کجاست ادنی را
ز حصر قسمت هر فرد عاجز است فلک | ز علم هندسه تعلیم نیست امی را
ز خوان چرخ سیه پی مطلب وظیفه کام | ولی نخاد دهد شهد و دانه طوطی را
رضای دوست گزین و ز هوای نفس بگذر | ز هر دو کون فزون دان رضای مولی را
چنان بمزرع دنیا بپاش تخم عمل | که درک حاصلش آید بکار عقبی را
ببست گنج قناعت ترا ز گنج شهی | ز انقلاب خطر نیست زر بی کی را

بدل ز طول امل نقش کبر دیگال را / بسا زمحو ز دل نقش لات و عزی را
هجوم حرص چو از دل بر افگند برد / بچشم مس قناعت بکش تمیزی را
ز قید دهر مجرد نشین چو مهر گردد / با ثبات تجرد انیس عیسی را
اگر بظلمت نفست ره نجات گمست / دلیل ساز ولای علی عالی را
شهی که کرد ز فیض ولای او جو جود / فدای عز وصل سپس و طوبی را
وکیل مطلق نفس نبی اولو الامری / که داشت رتبه هارون قرب موسی را
ز روی دوش نبی پایه معارج او / ز طاق کعبه بیفکند لات و عزی را
اگر بصورت ظاهر نشیدی مرئی / که داشت معرفت ذات حق تعالی را
شکوه نورش اگر باعث از نه دانم عقل / که جنی نبود مکلف بسجده آدم را
بقیه قوم کلیم از نوال عونش دید / برای دافعه از جوع من و سلوی را
ز فیض تازگی بادیان اعجازش / هزار دیده براید ز خیم افعی را
نبود نثر فصاحت بمفردات حروف / ملاحت از نه ز ترکیب لب اذنی را
کسی که دید لقایش بوقت مرگ از شوق / حیات داد ره کرد روح موتی را
بساکنان جناب مقدسش از غیب / نماند مرتبه قرب و بعد ادنی را
هم از بشارت ایجاد ذات اشرف او / قبول کرد بعصاصل روح و بای را
دم مبارکش از نفخ خواب بحر ... / که احتیاج نداشته ضرب ... را
ز بیکدگر گسلانید شکوه صولت او / ز ربط سلسله اتصال ... را
بصفحه که حروف ثناش ثبت شود / مداد کرد و آب حیات منشی را
کند چو لطفش اساس تخلق ارکان مراد / خیال ... اصلی را
چو دید رفعت قصرش فزود بر خود چرخ فلک / محال دید بدرگاه او تساوی را



بجبهه پای خاک درش بعز برد / چو چاکران بخدمت سپهر اعلی را
گذشت مرتبت کام نفس واز همت / طلاق داد عروس جهان فانی را
ز بس مدایح جیش رفیع بود اما / زعجز بست در طمطراق معنی را
ولی محامد اوصاف ذات او بعیان / همین منشا قدرت علیم باری را
وگرنه درک قصیر اللسان ما حقی / بسعی خامه تواند نمود احصی را
اگر بحشر ولایش بود وسیله خلق / ره حساب نماند دگر معاصی را
همیشه تا بود آرایش فلک ز نجوم / مدام تا بود از مهر نور ذری را
شعاع جهرش باد دلیل اهل نجات / شعاع مهرش باد کفیل عقبی را

کوره گرم کد ازیست در فصل جهان / بعد ازین شرح فضا و نگاه و دیران
تا بری نام فروزندگی آتش مهر / شود افروخته چون شمع در افواه زبان
از نفس مضطرب اشد برآینه عکس / همچو سنگی که که موج کند آب عیان
زمستان ... لازم سردی دی / گشته پیدا گره خاک و هوا تابستان
گر برآری برخ آینه از لب آهی / چون سموم آورد اندر صورت نقصان
تا بایوان افق شعله فشان شد مهر / قمر از بیم شود در گره خاک نهان
تماید اثرش در بدن ار در کویی / در تن شخص بکیا نست نزه بیکان
آب کردید و ز تاثیر هوا تیغ و دبست / بود هر رنگ ز سایندن ابی نفان
بسکه برخواست بخارات زمین رشت / از سر آتش سوزنده چو برخواست دخان
ظاهر جسم نبود بیخبر از گرمی مهر / روح از بیم بصورت شده در جسم نهان
پوستین سینه شحنه شب کوته شد / سوخت از بارقه شعله گرما جان



























